

خوب تر از اون که واقعیت داشته باشه | کریستین
هیگینز

Too good to be true

ترجمه: **aixi** و فریماه

این که من برای خودم به دوست پسر خیالی بسازم اصلا چیز جدیدی نیست و این موضوع رو علنا تصدیق میکنم. بعضی از مردم میرن و کالاهای درون ویتترین

مغازه رو نگاه میکنن بدون اینکه وسعت خریدش رو داشته باشن. بعضی ها عکس مکان هایی رو نگاه میکنن که هیچ وقت نرفتن. و بعضی هام تصور میکنن که با یه پسر خیلی خوب قرار میزارن ، در صورتی که این طور نیست.

اولین باری که این اتفاق برای من افتاد توی تعطیلات موقت سال سوم راهنمایی بود. هیترا اف ، هیترا ب و جسیکا ا در حلقه کوچک معروفیتشون وایستاده بودن . و روز لب براق و سایه چشم زده بودن و کتابای جیبی بامزه و دوست پسر داشتن . اون موقه ها ، بیرون رفتن با یه پسر به این معنا بود که اون پسر ممکن بود وقتی داره از حال رد میشه تورو بشناسه ، ولی بازم این خودش یه سمبلی بود . چیزی که من نه اون رو داشتم نه سایه چشم رو .

هیترا اف در حالی که داشت مردش _ جوی ادامز _ رو نگاه میکرد که داشت یه قورباغه رو به دلیلی که فقط برای پسرای سال سوم راهنمایی معلومه میکرد تو شلوارش ، میگفت که ممکنه با جوی بهم بزنه و با جیسون بره بیرون

و من ناگهان بدون اینکه فکر کنم گفتم که منم با یه نفر قرار میزارم . ..با یه پسر از یه شهر دیگه.اون سه تا دختر معروف با یه علاقه ناگهانی و نگاه های تیز برگشتن و من رو نگاه کردن و من خودم رو دیدم که دارم درباره تیلور ، کسی که واقعا بامزه است ،باهوشه و مؤدبه صحبت میکنم .

یه پسر 14 ساله که خانوادش زمین های پرورش اسب دارم و از من خواستن که برای اسب جدیدشون یه اسم انتخاب کنم و آموزشش بدم تا برای خودم بشه

مطمئنا همه ما یه همچین آدمی رو تصور میکنیم . مگه نه؟ چه ضرری داشت که تقریبا باور کنیم که یه همچین آدمی در مقابل پسرای که تو شلوارشون یه قورباغه دارن وجود داره. این تقریبا مثل باور داشتن خدا بود- تو مجبوری ، چون راه دیگه ای نداری؟

اون دخترا حرف من رو باور کردن و کلی سوال ازم پرسیدن و با احترام به من نگاه میکردن هیترا ب حتی من رو به جشن تولدش دعوت کرد و من با خوشحالی قبول کردم. البته ، تا اون موقع من باید این خبر غمگین که زمین های تیلور سوخته و اونا با کره اسب جدید من _ خورشید نیمه شب _ به اورگان رفتن رو به بقیه میگفتم

شاید هیترا ها و بقیه بچه های مدرسه حقیقت رو حدس میزدن ، ولی من فهمیدم که اصلا برام مهم نیست . تصور کردن تیلور درحقیقت ، حس....خیلی خوبی داشت

بعدا وقتی 15 سالم بود و ما به شهر مونت ورنون - نیویورک ، جایی که دخترش موهای صاف و دندان های خیلی سفید داشتن نقل مکان کرده بودیم

من یه پسر جدید رو از خودم ساختم. جک ، دوست پسر من از شهر قبلیم. اه ، اون خیلی جذاب بود (مدرکش هم عکس توی کیف پولم بود که من با دقت از کاتالوگ جی.کرو کنده بودم). پدر جک یه رستوران واقعا خوشگل داشت به اسم له سیرک (هی من اون موقع 15 سالم بود). جک و من روابطمون رو خیلی اروم پیش میبردیم... و بله ما همدیگه رو بوسیده بودیم ، و در حقیقت به مرحله بعدی هم رسیده بودیم ولی چون جک خیلی مودب بود ، تو همون مرحله توقف کردیم

ما میخواستیم صبر کنیم تا وقتی بزرگ تر شدیم . شاید نامزد میشدیم و از اون جایی که خوانواده اون خیلی من رو دوست داشتن ، میخواستن که جک برای من یه حلقه از تیفانی بگیره ، نه یه الماس اما شاید یه یاقوت کبود ، یه جورایی مثل پرنسس دایانا ولی یه کم کوچک تر.

متاسفم که مجبورم این خبر رو بهتون بدم که من و جک بعد از گذشت 4 ماه از سال دوم دبیرستان برای اینکه در دسترس پسرای محله باشم از هم جدا شدیم. ولی استراتژی من نتیجه نداد... پسرای محله چندان علاقه مند نبودن. البته نه در مورد خواهر بزرگترم... مارگارت بعضی مواقع وقتی از کالج میومد با هم میرفتیم بیرون و پسرا با یه نگاه عاشق زیبایی مسحور کننده اون میشدن. حتی خواهر کوچکتر من که اون موقع راهنمایی بود هم این رو نشون میداد که قراره یه زیبای فوق العاده بشه. ولی من با هیچ کس نبودم و ارزو میکردم کاش هرگز با دوست پسر خیالیم بهم نمیزدم و دلم برای گرمای لذت بخش تصور اینکه چنین پسری من رو دوست داره تنگ شده بود

بعدهش نوبت جین فیلیپ بود. جین فیلیپ به رو خاطر پسرای سمج و ازاردهنده دانشگاه از خودم ساخته بودم. پسری که تخصص شیمی داشت و احتمالا دچار سندرم اسپرژر . من به هم اتاقیم یاد داده بودم که با خط خرچنگ قورباغه پیام هایی رو بنویسه و اونا رو به در اتاق بچسبونه تا همه اون رو ببینن " گریس - جی . فیلیپ دوباره زنگ زده بود و میخواد که تعطیلات رو تو پاریس بگذرونن. . بهش زنگ بزن"

من عاشق جین فیلیپ بودم ،عاشق تصور اینکه یه چنین مرد خوش لباس فرانسوی از من خوشش میاد! اینکه اون بر روی پل های فرانسه می ایسته و به تور ماهی گیری بزرگ نگاه میکنه و مشتاق منه و در حالی که داره شکلات میخوره و شراب خوب مینوشه اه میکشه. اه ، من مدتها بود که جذب جین فیلیپ شده بودم و تنها رقیب اون رت باتلر { شخصیت کتاب بر باد رفته } بود که من تو سن 13 سالگی کشفش کرده بودم و همیشه دوستش داشتم

تمام سالهای دهه 20 سالگی من و حتی الان که من 30 سالمه ، جعل دوست پسر برام یه توانایی حیاتی بود.

فلورنس، یکی از زنان پیر کوچک دهکده گلدن میدو سینیور، جدیداً در کلاس رقصی که من در آموزش کمک میکردم، خواهر زاده خودش رو به من پیشنهاد کرده بود
"عزیزم، تو عاشق برتی میشی" و وقتی داشتم در حین رقص اون رو به سمت چپ برمیکردوندم جیر جیر میکرد

"میتونم شماره تورو بهش بدم؟ اون یه دکتره. متخصص بیماری ها و اختلال پا است. فقط اون یه مشکل کوچولو داره. دخترای امروزی خیلی سلیقه ای شدن. تو زمان ما اگه تو 30 سالت بود و هنوز ازدواج نکرده بودی، بهتر بود که میمردی. حالا مگه چیه که اون سینه داره؟ مادرشم چاق و چله بود...."
و همون موقع یه پسر خیالی دیگه به وجود اومد "اه، اون خیلی خوب به نظر میاد فلو... ولی من تازه شروع کردم به قرار گذاشتن با یه پسری به اسم درت"
خوب من این کارو فقط جلوی مردم نمیکنم، قبول دارم. من از دوست پسرای اورژانسی همچین به عنوان... خوب بزار بگیم به عنوان راهی برای کنار اومدن با مشکلات استفاده میکنم
برای مثال، چند هفته پیش، داشتم با ماشین از مسیر تاریک و خلوت کانکتیکات به سمت خونه میروندم و به نامزد سابقم و عشق جدیدش فکر میکردم،
که لاستیکم پنچر شد.

همونطور که داشتم با مرگ دست و پنجه نرم میکردم، هزاران فکر تو ذهنم شکل گرفت، حتی وقتی که داشتم با فرمون ماشین کشتی میگرفتم و سعی میکردم از چرخیدن ماشین جلوگیری کنم، حتی وقتی صدای فریادی که از دور دست میومد رو شنیدم که میگفت "اه خدایا اه خدایا" و فهمیدم که اون صدای خودمه.
اول اینکه من هیچ لباسی نداشتم که تو مجلس ختم خودم بپوشم، (اروم اروم، نمیخوام ماشین بچرخه) دوم اینکه اگه قرار بود تابوتم روباز باشه، امیدوار بودم که موهام توی مرگم هم مثل همه زندگیم فر نباشه (بیشتر سعی کن، بیشتر سعی کن، داری کنترل ماشین رو از دست میدی). خواهرام ناراحت میشن، پدر و مادرم از غصه گیج میشن و حداقل برای یه روز دیگه دعوا نمیکنن (گاز بده، این جوری ماشین راست میشه). و خدای من، اندرو برای تمام زندگیش حسرت این رو میخوره که چرا من رو ول کرده و همیشه به خاطر کاری که کرده عذاب میکشه.

(حالا اروم اروم سرعت رو کم کن، خوبه خوبه، هنوز زنده ای)
وقتی ماشین بالاخره در کنار جاده متوقف شد، نشستم و بدون اینکه بتونم خودم رو کنترل کنم میلرزیدم، قلبم مثل یه پنجره شل و ول توی توفان، با سر و صدا مقابل قفسه سینم حرکت میکرد
"خدایا خدایا ممنونم خدایا" دعا میکردم و کور کورانه دنبال موبایلم می گشتم

اه ، گوشیم انتن نمیداد (معلومه) . چند لحظه ای منتظر موندم و بعد دست کشیدم ، خودم باید این کارو میکردم. توی بارش متوالی و هوای سرد مارچ از ماشین خارج شدم و لاستیک پنچر شده رو بررسی کردم. صندوق عقب رو باز کردم و جک و لاستیک زاپاس رو بیرون اوردم. با این که تا اون موقع هیچ وقت این کار رو نکرده بودم ، ولی در حالی که ماشینا پی در پی از کنارم میگذشتن و اب سرد رو میپاشوندن روم ، یاد گرفتم که باید چی کار کنم

دستم تاول زد ، یه ناخنم شکست ، کفشم داغون شد و سرتاپام هم چرب و لجنی شده بود و هیچ کس برای کمک به من توقف نکرد. به کل هیچ کس. حتی هیچ کس جلوی من ترمز هم نکرد . همونطور که داشتم ناسزا میگفتم و به خاطر بی رحمی دنیا ناراحت بودم و همچنین به طرز مبهمی به خاطر عوض کردن لاستیک به خودم افتخار میکردم سوار ماشین شدم . به خاطر سرما و ابی که روم پاشیده شده بود و کثیفی ، دندون هام به هم میخورد و لبم ابی بود. تو راه برگشت ، به تنها چیزی که میتونستم فکر کنم یه حموم اب داغ و لباس خواب پشمنی بود . ولی به جاش فهمیدم که مصیبت منتظر منه از شواهد موجود این طور برداشت میشد که ، انگوس - سگ تریر کوهستان غربی من - قفل مخصوص کودکانی که روی در کابینت تازه رنگ شده من بود رو جویده و سطل اشغال رو بیرون کشیده . اون رو خالی کرده و مرغ با کیفیت بدی که من صبح دور انداخته بودم رو خورده. و ظاهرا در این مورد اینکه اون مرغ خراب بود هیچ شکمی وجود نداشت . سگ بیچاره من با چنان شدتی بالا آورده بود که استفراغش به دیوار اسپزخونه من پاشیده شده بود . به طوریکه یه مقدار از اون مایع زرد-سبز به صورت گربه روی ساعت من پاشیده شده بود. رد اون کثیفی به سمت اتاق نشیمن کشیده شده بود ، جایی که من انگوس رو در حالی که خودش رو روی فرش که تازه تمیزش کرده بودم پهن کرده بود پیدا کردم

سگ من شرورانه یه اروغ زد ، پارس کرد و دمش رو با عشق گناهکارانه تکون داد . نه حمومی. نه تیم گان و پروژة فراری { یه سریاله } و نه اب داغ پس این چه ربطی به یه دوست پسر خیالی دیگه داره؟ خوب ، همونطور که داشتم فرش رو با اب و مایع میشستم و سعی میکردم انگوس رو آماده کنم تا براش شیاف بزارم ، دیدم که دارم تو ذهنم حادثه ای که اتفاق افتاد رو دوباره تصور میکنم

داشتم میومدم خونه که ناگهان لاستیکم پنچر شد. ماشین رو نگه داشتم و موبایلم رو برداشتم . یادایادا دینگ دونگ ، بلاه بلاه . اما این چی بود ؟ یه ماشین کنار من نگه داشت . اون ، بزار ببینم ، یه دورگه دوست دار طبیعته و اه ، اون دکتری داره. یه ادم نیکوکار قد بلند ، توی اواسط یا اواخر دهه 30 سالگی اومد جلوی ماشین من و خم شد . بلهههه !خودشه...اون لحظه ای که وقتی یه نفر رو میبینی و ...یوهوو...تو میدونی که اون همونیه

که میخوای .

تو رویاهام ، من درخواست کمک اون ادم نیکوکار رو قبول کردم . 10 دقیقه بعد اون لاستیک رو عوض کرد ، لاستیک پنجر رو گذاشت عقب ماشین و کارتش رو به من داد. آیات (حالا فامیلیش هر چی بود) ، دکتری ، پزشک کودکان ، اه ه ه

"هر وقت رسیدی خونه به من زنگ بزن ، تا من بدونم که رسیدی . باشه؟"

اون با لبخند این رو به من گفت . و در حالی که من غرق چال زنخندان و مژه های بلندش شده بودم اون شماره خورش رو پشت کارت نوشت .

این فکر باعث شده بود پاک کرده استفراغ ها خیلی راحت تر باشه

به طرز واضح و معلومی من میدونستم که لاستیکم رو یه مرد جذاب و مهربون عوض نکرده . به هیچکس هم نگفتم که یه مرد اون رو عوض کرده . فقط یه کم از واقعیت فرار کرده بودم . درسته؟

نه ، هیچ آیاتی وجود نداشت (من همیشه این اسم رو دوست داشتم . خیلی اصیل و مقتدر بود .) متاسفانه یه همچین پسری خیلی خوب تر از اون بود که واقعیت داشته باشه . البته که به کسی درباره یه پزشک کودکان که لاستیک من رو عوض کرده چیزی نگفتم . نه . این موضوع کاملاً خصوصی بود. همونطور که گفتم ، فقط برای کنار اومدن با مشکلات .

و برای سالها دیگه توی جمع هیچ دوست پسری رو از خودم نساختم

و تا این اواخر ، اون مورد اخریش بود....

"و لینکولن با این کار مسیر تاریخ امریکا رو عوض کرد . اون تو زمان خودش یکی از حقیر ترین شخصیت های سیاسی بود، ولی با این حال اتحاد رو حفظ کرد و به عنوان بزرگترین رئیس جمهوری که امریکا تا به حال داشته و احتمالاً خواهد داشت در نظر گرفته میشه"

صورتتم قرمز شده بود ...ما تازه به بحث جنگ داخلی رسیده بودیم و این مبحث مورد علاقه من برای درس دادن بود . متاسفانه ، دانش اموزان سال اخر من ، اصلاً حواسشون به کلاس نبود و بیشتر در حال اغماغ بعد ظهر روز جمعه بودن . تامی میچنر، که اکثر روزها بهترین دانش آموز من بود ، با اشتیاق به کری بلک نگاه میکرد که داشت کش و قوس میرفت و با این کارش هم زمان هم تامی رو عذاب میداد هم کاری میکرد که هانتر گری استون 4 به اون نگاه کنه . از اون طرف ، اما کرک ، یه دختر خوشگل و مهربون که متاسفانه در ان مدرسه ساکن نبود و فقط در کلاس ها حاضر میشد و بچه های باحال مدرسه که همگی در مدرسه ساکن بودند (مدرسه شبانه روزی) اون رو تو گروهشون راه نمیدادن ، به میزش نگاه میکرد. اون از تامی خوشش میومد و

از علاقه ی وسواس گونه تامی به کری کاملاً باخبر بود. دختر بیچاره .

"خوب کی میتونه یه چند تا دیدگاه متضاد رو نام ببره؟ هیچ کس؟"

از بیرون صدای خنده میومد. همه ما به بیرون نگاه کردیم . کیکی گومز ، معلم انگلیسی ، به خاطر اینکه اونروز یه روز زیبا با هوای معتدل بود کلاسش رو بیرون برگزار کرده بود. دانش اموزان او گیج و داغون به نظر نمیومدن. لعنت . منم باید بچه هام رو میبردم بیرون.

"یه راهنمایی میکنم" ادامه دادم و به قیافه هایه خالی و ماتشون نگاه کردم " . حقوق دولت در برابر کنترل فدرال ، اتحاد در برابر انفصال ، استقلال در حکومت ازادانه در برابر استقلال تمام مردم ، برده داری یا غیر از ان. چیزی یادتون اومد؟"

درست همون لحظه زنگ پایان کلاس به صدا دراومد و دانش اموزان بیحال و سست من ، همونطور که مثل فنر به سمت در میپزیدن دوباره به زندگی برگشته بودن . دانش اموزان سال اخر من معمولاً بیشتر حواسشون به کلاس هست ، ولی امروز جمعه بود . بچه ها کل هفته با امتحاناتی که داشتن پدرشون در اومده بود و امشب یه مجلس رقص برگزار میشد . من درک میکردم .

آکادمی مینینگ یک مدرسه مقدماتی در سرتاسر نیو انگلند بود. یک ساختمان اجری باشکوه با درختان سرخک ، پیچک و ماگنولیا ، زمین فوتبال سبز زمردی با زمین چوگان و وعده فرستادن بچه های شما به هر دانشگاهی که خودشون انتخاب کنند - پرینستون ، هاوارد ، استنفورد ، جورج تاون - با هزینه ای برابر قیمت یک خانه کوچک .

مدرسه در دهه 1880 بنا شده بود و برای خودش یه دنیای کوچک بود. بیشتر معلم ها در خود محوطه کالج زندگی میکردن ، ولی بعضی ها مثل من که در اون جا زندگی نمیکردیم ، به طرز فوق العاده ای به بدی خود بچه ها ، مشتاق تمام شدن آخرین کلاس بعدازظهر روز جمعه بودیم تا بتونیم بریم خونه . به جز این جمعه . من بیشتر خوشحال میشدم که تو مدرسه بمونم و همراه بقیه برقصم و آموزش چوگان بدم . یا لعنت ، حتی برای این موضوع دستشویی ها رو تمیز کنم . هرکاری غیر از برنامه ی اصلیم .

کیکی ناگهان پرید تو کلاس و گفت " سلام گریس "

"سلام کیکی ،، به نظر اون بیرون بهت خوش میگذشت"

"ما داشتیم ارباب حشرات رو میخوندیم"

"البته! پس بگو چرا میخندیدین . هیچ چیز مثل کشتن چند تا خوک { بخشی از متن کتاب } روزت رو بهتر نمیکنه"

اون با افتخار پوزخند زد " خوب ، گریس ، کسی رو پیدا کردی که باهاش بری؟"

با دهن کجی گفتم " نه . نکردم. اونقدر خوب نیست "

"اه ، لعنت . متاسفم "

شجاعانه زمزمه کردم : " خوب ، دنیا که تموم نشده "

"دراین باره مطمئنی؟" مثل من ، کیکی هم مجرد بود . و هیچ کس بهتر از یه زن مجرد تو دهه 30 سالگیش نمیدونه که یه مهمونی ازدواج چه جهنمی خواهد بود . چند ساعت دیگه ، دختر عموی من کیتی ، که یه بار وقتی خونشون خواب بودم چتری های من رو از ته زده بود ، قرار بود ازدواج کنه . برای سومین بار . با یه لباس به سبک پرنسس دایانا .

"نگاه کن ، اون اریکه " کیکی این رو گفت و به پنجره شرقی اشاره کرد . " اه، ممنون خدای من "

اریک کسی بود که پنجره های اکادمی منینگ رو در هر پاییز و بهار میشست. با اینکه تازه اوایل اپریل بود ، بعداظهري گرم و معتدل بود و اریک بدون بلوز .

او لبخندی به ما زد و با آگاهی کامل از زیبایی خود ، پنجره ها را اسپری زده و تمییز میکرد .

کیکی ، هنگامی که ما با قدردانی به او مینگریستیم پیشنهاد کرد " از اون بخواه باهات بیاد "

بدون اینکه چشمانم را از او بردارم گفتم " اون ازدواج کرده " . و شیفته وار جوری اریک رو صمیمانه نگاه کردم که کلی معنی داشت .

کیکی که حاضر بود برای داشتن او یکی دوتا خونه رو خراب کنه گفت " از ازدواجش راضیه؟ "

"اره ، زنش رو میپرسته "

کیکی غرغر کنان گفت " از این موضوع متنفرم "

"میدونم . خیلی غیر منصفانست "

مرد همه چیز تموم ما که اریک باشه ، یه چشمک به ما زد و بوسه ای را فرستاد و فرچه شیشه پاک کن را بر روی پنجره به سمت بالا و پایین برد ، عضلات شان و سینه اش به طرز زیبایی جمع میشد و نور افتاب بر موهایش میتابید .

"من واقعا باید برم " این رو گفتم ولی ذره ای تکان نخوردم " باید لباسم رو عوض کنم و آماده شم " و این فکر باعث منقبض شدن عضلات شکمم شد " کیکی مطمئنی کسی رو نمیشناسی که من باهاش برم؟ من واقعا ، واقعا دلم نمیخواد که تنها برم "

"نه گریس . شاید توام باید مثل توی فیلم دבורا مسینگ یه نفر رو اجیر میکردی "

"اینجا شهره کوچیکیه . یه ژيگولو { کسی که از قرار گذاشتن با زنا پول میگیره } احتمالا نباید وارد شه . تازه

برای شهرته منم خوب نیست که مردم بگن معلم منینگ یه فاحشه رو اجاره کرده و والدین نگران میشن "

"جولیان چطور؟" کیکي اسم قدیمی ترین دوست من رو برد که اغلب با من و کیکي توی شبای دخترنمون میومد بیرون.

"خوب، خانواده من اون رو میشناسن، اون قبول نمیشه"

"به عنوان یه دوست پسر یا یه مرد؟"

"هردوش فکر کنم"

"خیلی بده. حداقل اون رقااص فوق العاده ایه"

"اره هست" نگاهی به ساعتم انداختم، و قطرات ترسی که ذره ذره در طول هفته داشت در من به وجود میومد الان تبدیل به یه رودخونه شده بود. موضوع فقط رفتن به عروسیه کیتی پیر نبود. من، اندرو رو بعد از جدا شدنمون فقط 3 بار دیده بودمش و داشتن کسی به عنوان فردی که باهاش قرار میزارم قطعاً کمک بزرگی محسوب میشد.

خوب، به همون اندازه که دوست داشتم خونه میموندم و بر باد رفته رو میخوندم یا یه فیلم میدیدم، به همون اندازه مجبور بودم که برم. تازه، اخیراً زیادی تو خونه مونده بودم. پدرم، بهترین دوستم که هم جنس بازه } جولیان { و سگم، با اینکه همراه های فوق العاده ای بودن، احتمالاً نباید تنها مردهای زندگی من باشن. و همیشه یه احتمال خیلی خیلی کوچیکی وجود داره که من توی اون عروسی با یه نفر ملاقات کنم.

کیکی گفت "شاید اریک بیاد" و فشاری به پنجره وارد کرد و ناگهان اون رو باز کرد "نیازی نیست کسی بدون اون ازدواج کرده"

اعتراض کردم و گفتم "کیکی، نه"

و اون گوش نداد "اریک، گریس امشب باید به یه عروسی بره، و نامزد قبلش هم قراره بیاد، و اون کسی رو

نداره که باهاش بره. تو میتونی همراهش بری؟ و تظاهر کنی که اونو میپرستی و از این چیزا"

در حالی که صورتم از گرما به سوزش افتاده بودم گفتم: "در هر صورت ممنونم، ولی، نه"

اریک در حال تمییز کردن یک شیشه گفت: "نامزد قبلی، ها؟"

"اره. ممکنه الان مچ دستم بزنم" و لبخند زد تا نشون بدم که منظوری از این حرف نداشتم.

کیکی پرسید: "مطمئنی که نمیتونی باهاش بری؟"

"احتمالاً همسر خوشش نیواد. متأسفم گریس، موفق باشی"

"ممنون، اونقدرم بد نیست"

کیکی پرسید: "اون شجاع نیست؟". و اریک هم موافقت کرد که من شجاع هستم و به سمت پنجره بعدی

رفت و کیکي تقریبا برای دیدنش از پنجره افتاد. خودش رو کشید تو و اه کشید " پس تنهایی میری " و این حرف رو مثل دکتری زد که میخواست بگه دیگه اخر خطه .

"خوب ، من سعی خودم رو کردم ، کیکي . جانی - کسی که برام پیتر میاره ، با سیر و ماهی قرار داره ، اگه بتونی این رو باور کنی . براندن ، که توی خونه سالمندان گفت که قبل از اینکه بخواد با کسی بره عروسی خودش رو دار میزنه . و من تازه فهمیدم که پسر بامزه ای که تو داروخانه کار میکنه و به من گفت که خوشحال میشه که باهام بیاد ، 17 سالشه و ، بتی که صاحب داروخانه است مادرشه و یه چیزی درباره اکادمی منینگ و صیادین گفت ، در نتیجه من از حالا به بعد برای تست سی وی سی (یه جور تست در اوایل حاملگی) میرم به فارمینگتون "

"اوپسسسسسس"

"مهم نیست . دیگه کسی رو نمیشناسم . در نتیجه تنها میرم ، تنها باش و شجاع . اتاق رو میگردم برای پیدا کردن یه نفر که شب رو باهاش باشم و با مستخدم اونجا رو ترک میکنم . اگه خوش شانس باشم " و شجاعانه لبخند زدم .

کیکی خندید و گفت " تنها بودن افتضاحه . و خدایا ، تنها بودن تو مجلسه عروسی ... " و لرزید .
"ممنون برای همدردیت"

4 ساعت بعد ، من توی جهنم بودم .

حالت تهوعی آشنا با امید و ارزش قاطی شده بود و همگی دلم را اشوب کردند . حقیقتا ، فکر میکردم که این اواخر رو خوب سپری کردم . بله ، نامزدم ، 15 ماه پیش من رو ول کرد ، ولی من روی زمین ول نشده بودم و انگشت شستم رو نمیکنیدم . رفتم سر کار و به دانش آموزان درس دادم ... در نظر خودم ، که خیلی خوب بود . من به اجتماع رفته بودم . تصدیق میکنم که بیشتر گردش من ، یا رقصیدن با شهروندان بزرگسال بود ، یا جنگ های داخلی رو دوباره به نمایش در میاودیم . ولی من مشکلاتم رو پشت سر گذاشتم . و ، بله ، من (به طور نظری) واقعا دوست داشتم که یه مرد رو پیدا کنم - که یه جورایی شبیه تیم گان و جورج کلونی باشه . در نتیجه من دوباره توی یه عروسی دیگه بودم - بعد از اینکه نامزدم ترکم کرد ، این چهارمین عروسی خانوادگی بود که من بدون هیچ همراهی بودم - و جوری خودم رو نشون میدادم که انگار خیلی خوشحالم ، تا خانوادم دیگه انقدر برام دلسوزی نکنن و سعی نکنن من رو با یه پسر عمو با نسبت خانوادگی دور و قیافه ای عجیب جور کنن . و همزمان سعی میکردم که از نظر ظاهری عالی باشم - تفریح کنایه امیز ، رضایت درونی و راحتی کامل . یه جورایی مثل اینکه بگم : توجه کنین ، من هیچ مشکلی با تنها بودن توی یه مجلس عروسی ندارم و انقدرم بدبخت یه مرد نیستم ولی اگه شما اتفاقی زیر 45 سال دارین ، هم جنس بازم نیستین ، جذابین ، از نظر

مالی تامین هستین و درستکارم هستین ، یالا بیاین پیش من! و داشتن اون ظاهر به اندازه شکافتن یه اتم توانایی و مهارت میخواست .

ولی کی میدونه؟ شاید امروز ، چشمهام روی یه نفر قفل شن ، کسی که اونم مجرده و امیدوار ، بدون اینکه رقت برانگیز باشه - بزار برای خالی نبودن عریضه بگیرم که اون یه جراح مربوط به امراض کودکانه - و یوهووو! ما باهم آشنا میشدیم .

متاسفانه ، موهام باعث شده بود که ، تو بهترین حالت مثل یه کولی زیبا و بی پروا به نظر بیام ، ولی احتمالا بیشتر شبیه گیلدا رادنر به نظر میومدم { واقعا نمیشناسمش ولی احتمالا باید بازیگر باشه } . باید یادم باشه به یه متخصص خارج کردن ارواح پلید زنگ بزمن بینم که یه شیطان پلید تو موهام هست که شونه رو از وسط نصف میکنه و برس رو هم میخوره .

هممم ! یه مرد بامزه اونجا بود . عجیب غریب ، عینکی ، لاغر ، قطعا برا من ساختنش. بعدش دید که من دارم نگاهش میکنم و سریع چسبید به یه دست که پشتش بود ، که اون دسته به یه بازو وصل بود و اون بازو هم مال یه زن بود . و به اون زن نگاه کرد و لبهانش رو بوسید و نگران یه نگاه به سمت من انداخت . فکر کردم ، باشه ، نیازی نیست بررسی اقا . منظورت رو فهمیدم .

درواقع ، همه مردای زیر 40 سال یه همراه داشتن . یه چند تا ادم 80 سالم بودن اونجا که به نظر یکیشون داشت به من لبخند میزد . هممم ، 80 سال خیلی پیره؟

شاید باید دنبال ادمای پیر باشم . شاید داشتم وقتم رو تلف میکردم که دنبال مردایی بودم که زانو ها و پروستاتشون درست کار میکنه . شاید چیزی باشه که به یه معشوقه پیر بشه گفت .

مرد پیر ابروهای سفید پر پشتش رو بالا برد ولی دنبال کردن من برای اینکه همراه جوون و شیرینش باشم با ضربه ای که زنش با ارنجش بهش زد تموم شد و زنش یه نگاه تند تیز بهش انداخت و بعد یه نگاه عدم رضایت هم به من انداخت .

"نگران نباش گریس ، به زودی نوبت تو هم میرسه." عمه با صدای شبیه اژیرش خرید .

و من با یه لبخند شیرین جواب دادم " ادم هیچ وقت نمیدونه ، عمه ماویس . " اونشب این هشتمین بار بود که من این جمله رو میشنیدم ، و دیگه داشتم فکر میکردم که اون کلمات رو پیشونیم مهر شده. من نگران نیستم . به زودی نوبت منم میرسه .

"سخته که اونا رو با هم ببینی؟"

به دروغ گفتم " نه ، اصلا " و همچنان لبخند زدم . " من خیلی خوشحالم که اونا با هم قرار میزارن " واگذار کردم ، چیزی بود که من حس میکردم نه خوشحال ، ولی خوب دیگه چی میتونستم بگم . موضوع پیچیدست .

عمه ماویس گفت: "تو شجاعی. تو یه زن شجاعی هستی، گریس اندرسون" سپس میدون رو خالی کرد تا بره یه نفر دیگه رو عذاب بده.

"اوکی، حرفتو بزن" و خواهرم مارگارت، خودش رو انداخت رو میز من "دنبال یه وسیله خوب و تیز هستی که بتونی باهاش مچ دستت رو بزنی؟ داری به این فکر میکنی که یه کم از مونوکسید کربن استفاده کنی؟"

"اه، بین این دختر مهربون چی میگی. نگرانی خواهرانت اشک به چشمات آورده"

مارگارت خندید "خوب؟ به خواهر بزرگت بگو"

یه جرحه بزرگ از جین و تونیک {یه نوع مشروبه} خودم رو خوردم "یه کم خسته شدم از بس همه گفتن که چقدر شجاعم. انگار که من یه تفنگدار دریایی هستم که افتاده رو نارنجک. تنها بودن، بدترین چیز توی دنیا نیست"

مارگاز {مخفف مارگارت} هنگامی که شوهرش در حال نزدیک شدن بود گفت "ای کاش من بعضی وقتها تنها بودم"

مشتاقانه گفتم "سلام استوارت. امروز تو مدرسه ندیدمت". استوارت روانکاو منننگ بود و در حقیقت 6 سال پیش اون بود که به من خبر داد که اون نیاز به یه معلم تاریخ دارن.

استوارت یه جورایی کلیشه ای زندگی میکرد... بلوزهای اکسفورد با یه جلیقه ای با طرح الماس های رنگی، منگولک های چرمی، و همینطور ریش که مورد نیاز. استوارت یه ادم مهربون و اروم بود که توی دانشگاه با مارگارت آشنا شده بود و از اون به بعد خودش رو کاملا وقف اون کرده بود.

"تو چطوری گریس؟" و یه لیوان جین و تونیک با لیمو که همه میدونستن نوشیدنی منه رو داد دستم.

"خوب خوب استوارت"

عمه رچی از محل رقص گفت "سلام مارگارت، سلام استوارت". بعدش من رو دید و خشکش زد "اه، سلام گریس، خوشگل شدی. و سرت رو بگیر بالا عزیزم. به زودی تو مجلس عروسی خودت میرقصی"

"خدای من، ممنون، عمه رچی" و یه نگاه معنی دار به خواهرم انداختم. رچی یه لبخند اندوهناک به من زد و رفت تا غیبت کنه.

مارگاز "من هنوزم فکر میکنم که این خیلی عجیب غریبه. چطور ممکنه که اندرو و ناتالی....خدای من! واقعا مغزم در این مورد کار نمیکنه. حالا کجا هستن؟"

مامان که تازه به میز ما نزدیک میشد گفت "گریس، حالت چطوره؟ داری ظاهرا خودت رو خوب نشون میدی"

یا واقعا حالت خوبه ؟ "

پدر، مادر پیر و فسیل شده اش رو روی ویلچر هل داد و پشت مامان قرار گرفت و گفت " اون حالش خوبه نانسى. نگاه کن! به نظرت خوب نمياد ؟ تنهاش بزار ! در اين باره صحبت نکن "

"بس کن جيم . من بچه هام رو ميشناسم و اين يکى داره درد ميکشه. والدين خوب ميتونن اين چيزا رو بفهمن " و يه نگاه معنى دار و يخ زده به پدر انداخت .

پدر سريعاً گفت " والدين خوب ؟ من يه والد عالى هستم "

"من خوبم مامان . پدر درست ميگه . من واقعا خوبم. هي ، کيتى خيلى عالى به نظر نمياد؟"

ماگارت : " دقيقاً به زيباييه اولين عروسيس "

مامان پرسيد " اندرو رو ديدى ؟ برات سخته عزيزم؟"

"من خوبم. واقعا ميگم . خوبم "

ممه ، مادر بزرگ 93 ساله من ، يخ رو درون ليوان بزرگش حرکت داد و به صدا آورد " اگه گريس نميتونه يه مرد رو نگه داره ، بايد توى عشق و جنگ ادم دست به هر کارى بزنه "

ماگارت: " چقدر روشن کننده "

ممه او رو ندیده گرفت و با چشمانى ابدار و تحقير اميز به من زل زد " من هيچ وقت براى پيدا کردن يه مرد مشکلى نداشتم. مردا عاشق من بودن. ميدونى ، من تو زمان خودم ادم زيبايى بودم "

و من گفتم " و هنوزم هستين . به خودت نگاه کن! چطورى اين کارو ميکنى ممه ؟ اصلاً بهت نميخوره بيشتريه از 110 سال داشته باشى "

پدرم محتاطانه زير لب گفت " گريس ، لطفاً . با اتيش بازى نکن "

"دوست دارى بخند ، گريس. حداقل نامزد من هيچ وقت من رو دور ننداخت " ممه به صندليش تكيه داد و ليوانش رو به سمت پدر گرفت ، و اون هم مطيعانه گرفتش .

مامان محکم گفت : " تو نيازى به يه مرد ندارى . هيچ زنى نداره . و يه نگاه معنى دار به پدر انداخت .

پدر : " حالا اين يعنى چى ؟ "

مامان با صدائى سنگين گفت : " يعنى همون چيزى که بايد معنى بده "

پدر چشم غره رفت " استوارت بيا يه دور ديگه نوشيدنى بنوشيم پسر. گريس ، من امروز يه سر به خونت زدم و تو واقعا نياز دارى که پنجره هات رو عوض کنى . ماگارت ، در مورد پرونده بليکر کارت خوب بود " اين روش پدرم بود که وسط بحث پارازيت بندازه تا بتونه مامان (و خودش) رو ندیده بگيره " و ، گريس ، فرار گاوهاى نر { مربوط به همون دوباره سازى جنگ هاى داخلى. اينجورى بازى ميکردن } رو براى اخر هفته

فراموش نکن. ما هم پیمانیم"

من و پدر متعلق به گروه برادر در مقابل برادر بودیم ، بزرگترین گروه نمایش جنگ های داخلی در 3 ایالت. شما ما رو دیدید... ما اون عجیب غریبایی هستیم که لباس رژه میپوشن و زمین و پارک رو میکنن میدان جنگ و گلوله های الکی رو به سمت هم پرت میکنیم و با درد و رنج روی زمین می افتن . با اینکه کانکتیکات زیاد نمایش جنگ های داخلی نداره ، ما متعصبان گروه برادر در مقابل برادر این حقیقت دردناک رو ندیده میگیریم . برنامه های ما از ابتدای بهار شروع شد ، وقتی که چند تا جنگ محلی رو انجام دادیم ، بعد به سمت بخش های حقیقی سمت جنوب رفتیم و به یه گروه دیگه پیوستیم تا اشنیاقمون رو بیشتر کنیم. متعجب میشین وقتی که ببینین ما چند نفریم .

مامان در حالی که یقه ممه رو درست میکرد گفت " پدرتون و اون جنگ های احمقانه . " ممه احتمالا عمیقا به خواب رفته بود یا مرده بود.... اما نه ، قفسه سینش بالا و پایین میرفت .
"خوب ، مطمئنا من نمیرم . من باید روی اثار هنریم تمرکز کنم. تو به نمایشگاه ای که این هفته برگزار میشه میای ، مگه نه؟"

مارگارت و من محتاطانه بهم نگاه کردیم و چیزی نگفتیم . اثار هنری مامان بحثی بود که بهتر بود چیزی دربارش نگی .

ممه ناگهان به زندگی برگشت و گفت : " گریس ، برو اونجا ! کیکی میخواد دسته گلش رو بندازه ! برو ! برو ! "

و ویلچر خودش رو برگردوند و شروع کرد به کوبیدن اون به ساق پای من و این کار رو درست به ظالمی رامسس هنگامی که برده های یهودی فراری رو به زمین میکوبید انجام میداد .
" ممه ! لطفا ! دردم میاد " و پاهام رو از سر راه برداشتم ولی با این حال اون بازم متوقف نشد .
" برو ! تو به هر چی کمک که باشه نیاز داری "

مامان چشم غره رفت " تنهاتش بزار ، النور . نمیبینی اون به اندازه کافی داره عذاب میکشه؟ گریس ، عزیزم ، اگه ناراحتت میکنه نیازی نیست که بری. همه درکت میکنن "

بلند گفتم " من خوبم " ، و دستم رو به درون موهای غیر قابل کنترل کشیدم ، که زنجیر سنجاق های بابی رو پاره کرد . " من میرم " برای اینکه ، لعنتی اگه نمیرفتم ، بدتر از این میشد. بیچاره گریس ، نگاش کنین ، مثل یه مرده وسط جاده اون جا نشسته ، و حتی نمیتونه از صندلیش بلند شه . تازه ، صندلی ممه دیگه داشت رو لباسم لک مینداخت .

رفتم به سمت محل رقص و به اندازه "انه بولین" هنگامی که داشت به پای چوبه دار میرفت خوشحال بودم و

عقب و ایستادم که شانسی برای گرفتن دسته گل نداشته باشم .

و اهنگ " تب خراش گریه " از بلند گوها پخش میشد - چه درجه یک - و من نمیتونستم نیشخند نزدم . همون موقع اندرو رو دیدم . که داشت مثل ادمی که گناه کرده باشه به من نگاه میکرد . و کسی که باهاش قرار میزاشت پیشش نبود . قلبم به صدا دراومد .

البته ، من میدونستم اون اینجاست . اومدن او نظر من بود . اما دیدنش ، دونستن اینکه قراره با یه زن دیگه باشه و برای اولین بار با اون به عنوان یه زوج حضور پیدا کنه ، باعث میشد دستام عرق کنه و معدم تبدیل به یخ بشه . بالاخره اندرو کارسون ، مردی بود که من فکر میکردم قراره باهاش ازدواج کنم . مردی که من باهاش حتی تا 3 هفته قبل از ازدواج هم اومدم . مردی که من رو ول کرد به خاطر اینکه عاشق کس دیگه ای شده بود . چند سال قبل ، در دومین ازدواج دختر عمو کیتی ، اندرو به عنوان کسی که من باهاش قرار میزارم اومده بود . و ما برای یه چند مدتی با هم بودیم ، و اون موقع وقتی موقع پرتاب گل رسید ، من با خوشحالی رفته بودم و تظاهر کردم که خجالت میکشم ولی از خودم برای داشتن یه دوست پسر محکم و استوار راضی بود . دسته گل رو نگرفتم ، و وقتی محل رقص رو ترک کردم ، اندرو بازوهاش رو به دور شونه من انداخت و گفت " فکر میکنم که تومیتونستی بیشتر تلاش کنی " و یادمه که اون کلمات چه طور باعث شد از هیجان به لرزه بیوفتم . حالا ، اون با دوست دختر جدیدش اینجا بود . ناتالی با موهای بلند ، صاف و بلوند . ناتالی ای که بلندی ساق پاش تمومی نداشت . ناتالیه معمار .

ناتالی ، خواهر دوست داشتنی من ، که امروز به طور قابل درکی خودش رو نشون نمیداد . کیتی دسته گل رو پرت کرد . خواهرش ، یعنی دختر عمو انه ، بدون شک همون طور که برنامه ریزی و تمرین شده بود اون رو گرفت . زمان شکنجه تموم شد . کیتی منو نگاه کرد و دامنش رو زد بالا و با شتاب اومد و با صدای بلند گفت " گریس ، به زودی نوبت توام میرسه ، تو که حالت خوبه ؟ "

" البته . انگار همه چیز دوباره داره اتفاق می افته ، کیتی ! یه بهار دیگه ، یکی دیگه از عروسی های تو " " دختر بیچاره " و فشاری به بازو هام آورد ، دلسوزیه خود بینانه ای ازش بیرون میزد ، و به چتری هام نگاه کرد (بله ، بعد از 15 سالی که گذشته چتری هام دوباره دراومدن) و برگشت پیش داماد و 3 بچه ای که از دو ازدواج اولش داشت .

33 دقیقه بعد ، تصمیم گرفتم که دیگه به اندازه کافی شجاع بودم . اتاق پذیرایی کیتی پر از رقص و اهنگ بود ، و هنگامی که موزیک ادم رو سر نشاط می آورد و پاهام داشت میرفت به سمت محل رقص تا به جمعیت

نشون بدم که یه رقص رومبای واقعی چطوری باید باشه ، تصمیم گرفتم که برم خونه. آگه اونجا فقط یه مرد مجرد ، خوش قیافه ، از لحاظ مالی تامین و از نظر احساسی ثابت قدم وجود داشت ، زیر میز قایم شده بود. یه توقف کوچیک و بعدش من توی راه خونه بودم .

در رو باز کردم ، و یه نگاه سریع و ترسناک به ایینه انداختم- حتی خودمم نمیدونستم که موهام میتونه اینقدر فر بخوره ، خدای من ، شبیه جنگل شده بود - و شروع به فشار آوردن به دستگیره در کردم که یه صدایی رو شنیدم. یه صدای غمگین . زیر چشمی یه نگاه به زیر در انداختم . چه کفشای قشنگی. چرم بند دار پاشنه بلند و ابی .

"امممم..همه چیز مرتبه؟" و اخم کردم . اون کفشها اشنا به نظر میومدن .

صدای نازکی گفت : " گریس؟" . معلوم شد که چرا کفشها اشنا بودن . خواهر کوچکترم و من ، زمستان گذشته ، با هم اونا رو خریده بودیم .

"نات { مخفف ناتالی ^_^ } عزیزم ، حالت خوبه؟"

یه صدایی اومد و بعد خواهرم در رو هل داد و باز کرد. سعی میکرد که لبخند بزنه ، ولی چشمهای ابیش با اشکهای نقره ای رنگ خیس بودن. توجه کردم که خط چشمش رو صورتش نریخته بود . و مثل ایلزا هنگامی که داشت تو فرودگاه کازابلانکا با ریک خداحافظی میکرد ، غمگین و زیبا به نظر میومد.

"چی شده نات"

"اه ، چیزی نیست ... " و لباس به لرزش دراومد " من خوبم"

"این مربوط به اندرو میشه؟"

ناتالی به لکنت افتاد "ام...خوب...فکر نکنم ما بتونیم با هم کنار بیایم " صداش یه کم بلند شده بود . لباس رو گاز گرفت و پایین رو نگاه کرد.

"چرا؟" و اسایش و نگرانی تو قلبم داشتن کشتی میگرفتن . مسلما این که ناتالی و اندرو با هم کنار نمیومدن من رو نمیکشت اما ناتالی از اون ادما نبود که ملودرام راه بندازه .

در حقیقت ، اخری باری که دیدم اون گریه کنه 12 سال پیش بود که من خونه رو برای رفتن به کالج ترک کردم.

زمزمه کرد : "امم...این فکر خیلی بدیه . ولی مشکلی نیست"

"چه اتفاقی افتاده ؟" و داشتم اتیش میگرفتم که برم و اندرو رو خفه کنم " اندرو چی کار کرده؟"

با شتاب منو مطمئن کرد که "هیچی . فقط اینکه... اممم ..."

این بار زورمندانه پرسیدم "چی؟" . اون به من نگاه نمیکرد . اه لعنت " این به خاطر منه ، ناتالی؟"

جوابمو نداد.

اه کشیدم " ناتالی ، لطفا جوابمو بده "

چشمه‌هاش به من افتاد و دوباره زمین رو نگاه کرد " تو هنوز نتونستی اون رو فراموش کنی ، مگه نه؟ حتی با این که گفتم فراموش کردی ... من صورتت رو موقع پرتاب گل دیدم ، و اه ، گریس ، من متاسفم. من هیچ وقت نباید " _____

پریدم وسط حرفش " ناتالی، من فراموشش کردم. واقعا. قسم میخورم "

او نگاهی همراه با گناه و بدبختی و نگرانی واقعی به من انداخت که باعث شد کلمات بعدی رو بدون اینکه

فکر کنم بگم: " حقیقت اینه که ، نات ، من کسی رو برای خودم دارم "

اوپسسسس. واقعا قصد نداشتم این حرف رو بزنم ولی مثل یه طلسم اثر کرد .ناتالی چشم هاشو به هم زد و دو قطره اشک دیگه روی گونه صورتی مثل گلبرگ گلش ریخت. امید توی صورتش به وجود اومد و چشمه‌هاش گشاد شد: " واقعا؟ "

دروغ گفتم: " اره " و یه دستمال برداشتم تا اشکهاشو پاک کنم " الان چند هفته ای میشه "

قیافه غمگین ناتالی داشت از بین میرفت " چرا امشب نیاوردیش؟ "

" اه ، میدونی . عروسی . اگه با یه نفر پیام همه زیادی شلوغش میکنن "

" به من نگفته بودی " و اخم کوچکی بر پیشونیش ظاهر شد.

" خوب ، نمیخواستم تا وقتی همه چیز قطعی نشده در این باره صحبت کنم " دوباره خندیدم و این ایده رو پررنگ تر کردم - درست مثل قدیما - و این بار ، ناتالی هم لبخند زد.

" اسمش چیه؟ "

برای یه ثانیه صبر کردم و گفتم: " وایات " و یاد خیالپردازیم درباره عوض کردن لاستیک ماشین افتادم " اون یه دکتره "

پایان فصل اول

فصل دوم

بزارین فقط این رو بگم که بقیه شب رو همه راحت تر گذروندن . ناتالی من رو به سمت میزی که بقیه خانواده نشسته بودن کشید و اصرار داشت که یه کم بیشتر باهم باشیم ، چون اونروز عصبی بوده و نتونسته با من صحبت کنه .

با چشمانی درخشان به نرمی اعلام کرد "گریس دوست پسر داره". مارگارت که داشت دردناکه به توضیحات ممه درباره پولیپ بینیش گوش میداد، ناگهان حواسش جمع ما شد.

مامان بابا دست از دعوا کردن برداشتن و شروع کردن پشت هم از من سوال پرسیدن، اما من یهو گفتم که: "هنوز زوده که در این باره صحبت کنیم". مارگارت یکی از ابروهاش رو بالا برد اما چیزی نگفت. از گوشه چشمم یه نگاه به اندرو انداختم - اون و ناتالی برای ضربه نخوردن به احساسات من از هم فاصله گرفته بودن. اون در محدوده دید من نبود.

ممه پرسید: "و این مرد برای گذروندن زندگیش چی کار میکنه؟ اون که یکی از اون معلم های بی خاصیت و فقیر نیست که؟ خواهرات تونستن یه کاری رو پیدا کنن و مزد خوبی بگیرن، گریس. نمیدونم تو چرا نمیتونی"

"اون یه دکتره" این رو گفتم و یه جرعه جین و تونیک که مستخدم آورده بود رو خوردم.
پدر: "دکتر چی، پودینگ من؟"

به نرمی جواب دادم "جراح کودکان". جرعه، جرعه. امیدوار بودم که قرمزی صورتم رو به حساب کوکتیل بزارن نه دروغ گفتنم.

"اه" نات اه کشید و یه لبخند فرشته وار رو صورتش نقش بست "اه، گریس"
پدر: "فوق العادست. به این یکی بچسب گریس"

مامان: "اون نیاز نداره که به چیزی بچسبه، جیم. درحقیقت، تو پدرشی! واقعا دوست داری اون این طور باشه؟" و دوباره شروع کردن به بحث کردن. چقدر خوبه که گریس بیچاره از لیست نگرانی ها خارج شده.

یه تاکسی برای خونه گرفتم، و ادعا کردم که گوشیم رو جا گذاشتم و نمیتونم به دوست پسر فوق العادم که دکتره زنگ بزنم. همچنین تونستم از صحبت مستقیم با اندرو خودداری کنم. و مثل اسکارلت اوهارا فکر ناتالی و اندرو رو از ذهنم بیرون کردم - فردا بهش فکر میکنم {اگه بر باد رفته رو خونده باشین میدونین که اسکارلت هم همین کارو میکرد - } ^ ^ . و به جاش روی دوست پسر خیالی جدیدم تمرکز کردم. خوب بود که لاستیک ماشینم چند هفته پیش پنچر شد، وگرنه انقدر سریع همه چیز جور نمیشد.

چقدر خوب میشد اگه وایات، جراح کودکان، واقعا وجود داشت. مخصوصا اگه یه رقااص خوبم بود، حالا حتی اگه زیادم کارش عالی نبود. اگه میتونست ممه رو شیفته خودش کنه و از مامان درباره مجسمه هاش پرسه و وقتی مامان دربارشون صحبت کرد نزاره بره. اگه مثل استوارت اونم گلف بازی میکرد و اون دوتا بعضی صبح ها قرار میذاشتن که برن بازی کنن. اگه فقط اتفاقی یه کم درباره جنگ های داخلی میدونست. اگه

گهگاهی در حال صحبت دست از حرف زدن میکشید چون نگاهش به من افتاده بود و خیلی ساده ادامه حرفش رو فراموش کرده بود. آگه اینجا بود که من رو ببره بالا، و این لباس ازار دهنده رو از تنم دربیاره و عشق بازی کنیم.

تاکسی به درون خیابان ما پیچید و ایستاد. پول راننده رو دادم، اومدم بیرون و برای یه لحظه صبر کردم و به خونم نگاه کردم. یه خونه به سبک زمان ملکه ویکتوریا، باریک و بلند. یه سری نرگس زرد زیبا از بالا تا پایین مسیر ورودی و ایستاده بودن و به زودی غنچه های لاله ها به رنگ صورتی و زرد جوونه میزدن. در ماه می، بوی بینظیر یاس های بنفش که در بخش شرقی خونه من بودن، کل خونه رو فرا میگرفت. و بیشتر اوقات تابستونم رو با نشستن توی ایوان خونم، کتاب خوندن، مقاله نوشتن برای روزنامه های مختلف و اب دادن به سرخس ها و بگونیا هام میگذروندم. خونه من. وقتی خونه رو خریدم - اصلاح میکنم، وقتی اندرو و من اینجا رو خریدیم - اینجا قدیمی و تقریبا بیرونه بود. و الان محل نمایش بود. محل نمایش من، چون اندرو قبل از اینکه اینجا عایق بندی بشه، دیوار هاش ریخته بشه و دوباره رنگ بشه من رو ترک کرده بود. با صدای پام بر روی مسیر سنگ فرش شده، کله انگوس تو پنجره پیدا شد و باعث شد که لبخند بزنم، ... و بعد لرزیدم. ظاهرا یه کم گیج بودم و این حقیقت وقتی که کورمال کورمال دنبال کلیدم بودم بهم ثابت شد. اینهاش. کلید رو ببر تو سوراخ در و بچرخون. "سلام، انگوس مک فانگوس! مامان اومده خونه"

سگ کوچکم به سمتم دوید. زیادی به خاطر وجود معجزه وار من جوو گیر شده بود و همش از پله های به سبک ویکتورین، اتاق نشیمن، ناهار خوری، اشپزخونه و هال به این طرف و اون طرف میدوید و هر بار که از کنارم رد میشد می پرسیدم "دلت ... برای ... مامان تنگ شده بود ... در اخر، وقتی بالاخره انرژی اش تخلیه شد، قربانی اون شبش یعنی یه بسته دستمال کاغذی تیکه پاره شده رو با افتخار به روی پاهام انداخت. فهمیدم که این یه هدیه است و گفتم "ممنون انگوس". جلوی من پنخش زمین شد، نفس نفس میزد، چشم های مثل دکمه سیاهش پرستیدنی بود و دستهایش رو مثل این که داره پرواز میکنه از هم باز کرده بود که باعث شد فکر کنم اون تو حالت یه سوپر داگه { واقعا چی بگم. فارسیش باحال نمیشه. مثلا سوپر من رو آگه بگیم ابر مرد این رو باید ترجمه کرد ابر سگ، نه زیاد جال نیست. ^ _ ^ } . نشستم، کفش هام رو دراوردم و سر کوچک و دوست داشتنی انگوس رو خاروندم. "میدونی چی شده؟ ما الان یه دوست پسر داریم". دستمو با خوشحالی لیس زد و واق واق کرد و فرار کرد تو اشپزخونه. فکر خوبی. یه کم بن و جری برای خوراکی بد نیست. از صندلیم بلند شدم، از پنجره بیرون رو نگاه کردم و خشکم زد.

یه مرد داشت بیرون خونه همسایه بغلیم میپلکید.

بدیهیه که بیرون تاریک بود، ولی نور چراغ های خیابان کاملا نشون میداد که یه مرد داره از کنار خونه بغلی راه

میره . به دو طرف نگاه کرد ، به لحظه مکث کرد و به سمت پشت خونه حرکت کرد ، از پله های پشتی بالا رفت ، اروم و بعد دستگیره در رو امتحان کرد . ظاهرا ، در قفل بود . زیر پا دری رو نگاه کرد . هیچی . دوباره محکم تر دستگیره در رو فشار داد .

من نمیدونستم باید چی کار کنم. قبلا هیچ وقت ندیده بودم کسی به زور وارد خونه ای بشه . هیچ کس توی خونه 36 افرا { اسم خونه بغلی } زندگی نمیکرد . توی این 2 سالی که توی پترسون زندگی کردم هیچ وقت ندیدم کسی به اون خونه نگاه کنه . به جورایی اون خونه شبیه خونه های بیلاقی بود و زیادی فرسوده شده بود و نیاز به یه تعمیر اساسی داشت . اغلب تعجب میکردم که چرا کسی اون خونه رو نمیخره و درستش نمیکنه . مطمئنا داخل خونه چیزی برای دزدیدن وجود نداشت.....

با یه صدای کلیک مانند اب دهنم رو قورت دادم و فهمیدم که اگه اون دزد به سمت خونه من نگاه کنه خیلی راحت من رو میبینه چون برق روشن بود و پرده هام باز . بدون اینکه چشم هام رو ازش بردارم برق رو خاموش کردم .

اون مجرم _ پیش از این اون برام یه مجرم بود _ با شونه هاش یه فشار به در وارد کرد . و دوباره اون حرکت رو تکرار کرد ولی این بار محکم تر. و من با ضربه ای که به در زد ترسیدم . ول کن نبود . دوباره تکرار کرد . رفت عقب و به سمت پنجره حرکت کرد . دستش رو جلوی چشم هاش حلقه کرد و تو رو نگاه کرد . همه این کارها برام خیلی مشکوک بود. مطمئنا اون مرد سعی کرد که پنجره رو باز کنه . دوباره ، ولی نتونست . شاید ، بله من زیادی **law and order** که دوست زنای مجرد بود رو دیده بودم . ولی این یکی خیلی واقعی به نظر می اومد . یه جرم در اون خونه خالی در حال وقوع بود . و مطمئنا این چیز خوبی نبود . چی میشد اگه اون دزد میومد خونه من ؟ تو این 2 سال زندگی انگوس ، هنوزم باید برای محافظت خونه تست میشد . اون فقط تو خراب کردن دستمال توالت و پاره کردن کفش ها استاد بود . این که بتونه از من در برابر یه مرد متوسط الاندام محافظت کنه ؟ نه زیاد مطمئن نبودم . و ایا اون دزد متوسط بود؟ به نظر من که کلی پرعضله بود . خیلی محکم .

ترس رو از ذهنم دور کردم و گذاشتم مغزم کار کنه و بفهمه که واقعا چه اتفاقی داره می افته. اون مرد ، که الان داشت یه پنجره دیگرو امتحان میکرد ، احتمالا یه قاتل نبود که دنبال یه جا برای پنهان کردن جسد بگرده . و احتمالا تو ماشینش هروئینی به ارزش میلیاردها دلار نداشت . و مشتاقانه امیدورا بودم که اون مرد برنامه ای نداشته باشه برای زنجیر کردن یه زن با اندامی متوسط در زندانش و منتظر موندن برای اینکه اون زن به اندازه کافی وزن کم کنه تا بتونه از پوستش یه لباس جدید درست کنه _ مثل توی فیلم سکوت بره ها . دزد یکبار دیگه در رو امتحان کرد . فکر کردم ، باشه رفیق ، دیگه بسه . وقت زنگ زدن به پلیسه . حتی اگه اون

یه قاتلم نبود ، واضح بود که دنبال یه خونه است که ازش دزدی کنه .

فعلش چی میشد ؟ دزدی کردن ؟ خنده دار به نظر میاد . مسلما ، بله ، من امشب دو لیوان جین و تونیک خورده بودم (یا 3 تا بود ؟) ، و نوشیدن زیاد برای مغز ادم خوب نیست ، اما بازم . مهم نیست که من چقدر گیج باشم ، اتفاقی که داشت تو خونه بغلی می افتاد خیلی زیاد شبیه جرم به نظر میومد . اون مرد دوباره تو پشت خونه ناپدید شد ، و فکر کنم که هنوزم دنبال یه راه برای وارد شدن میگشت . عجبا . وقتش بود که از مالیاتی که میدادم استفاده کنم و زنگ بزنم پلیس .

911 " ، لطفا بگید چه مشکلی براتون پیش اومده "

پرسیدم : " سلام ، حالتون چطوره ؟ "

"مورده اورژانسی ای پیش اومده خانم ؟"

"اه ، خوب ، میدونین ، مطمئن نیستم " یکی از چشم هام رو بستم تا دزد رو بهتر ببینم . شانس باهام یار نبود ، تو یکی از گوشه های خونه ناپدید شد " . فکر کنم داره از خونه بغلیم دزدی میشه . من تو خیابان 34 مایل ، پترسون ساکن هستم . گریس امرسون "

"یه لحظه صبر کنین لطفا " و صدای ور رفتن با یه رادیو رو شنیدم . بعد از یه چند لحظه اون خانم گفت " ما یه ماشین گشت تو محدوده شما داریم ، خانم . الان یه واحد رو میفرستیم اونجا . شما دقیقا چی رو میتونین ببینین ؟ "

"ام ، درحال حاضر که هیچی . اما اون مرد ...دنبال یه راهیه برای ورود به خونه ، میدونین که ؟ " این رو گفتم و خودم رو عقب کشیدم؟ دنبال یه راه برای ورود؟ من کی بودم؟ تونی سوپرانو؟ " منظورم اینه که ، اون داره دور خونه میگرده ، و در و پنجره ها رو امتحان میکنه . میدونین ، هیچ کس تو اون خونه زندگی نمیکنه "

"ممنون خانم . تا چند دقیقه دیگه پلیس میرسه . دوست دارین ما باهاتون پشت خط بمونیم ؟"

"نه . مشکلی نیست " دوست نداشتم مثل ادمای ترسو رفتار کنم . " ممنون . " گوشی رو قطع کردم و یه

جورایی حس قهرمان بودن بهم دست داد . من مراقب همسایه ها بودم .

دیگه از توی اشپزخونه نمیتونستم اون دزد رو ببینم ، در نتیجه به اتاق غذا خوری رفتم (اوپسس . یه کم گیج میزنم...مثل اینکه 3 لیوان جین و تونیک خوردم . (از پنجره بیرون رو نگاه کردم و هیچ چیز غیر عادی ای به چشمم نیومد . همچنین صدای دزدگیرم نشنیدم . اون پلیسا کجا بودن؟ شاید واقعا باید باید پشت خط میموندم . چی میشد اگه دزده میفهمید که اونجا چیزی برای دزدی وجود نداره و بعدش یه نگاه به این ور مینداخت؟ من یه عالم چیزای خوب داشتم . اون راحتی تقریبا 2 هزار دلار برام خرج برداشت . کامپیوترم هم مدرن بود . و تولد پارسال ، مامان وبابا ، یه تلویزیون پلاسمای عالی بهم دادن .

یه نگاه به دور و برم انداختم . مطمئنا ، احمقانه بود ، ولی بیشتر احساس امنیت میکردم اگه... خوب ، نه اینکه مسلح باشم ولی خوب یه چیزی داشته باشم . خدا میدونه که من اسلحه نداشتم ... من از اون جور ادما نبودم. به چاقو هام نگاه کردم. نه. اونا یه کم زیاده روی به نظر میومدن ، حتی برای من . مسلما ، من دوتا تفنگچه توی زیر شیروونیم داشتم ، همچنین سر نیزه و وسایل دیگه ای که مربوط به جنگ داخلی بود ، ولی ما از گلوله استفاده نمیکردیم و من نمیتونم تصور کنم که بخوام به کسی نیزه بزنم ، حالا مهم نیست که چقدر حال میداد که تظاهر کنی داری داری تو زمین جنگی نیزه میزنی .

به اتاق نشیمن رفتم ، در کمد رو باز کردم و گزینه هام رو بررسی کردم . جالباسی ، به درد نمیخوره. چتر ، خیلی سبکه . اما صبر کن . اوناهاش ، عقب کمد ، چوب هاکی من که مال زمان دبیرستان بود . تمام این سال ها ، اون رو برای یادگاری نگه داشته بودم ، که یاد اور زمان کوتاهی که یه ورزشکار بودم باشه ، و حالا خوشحال بود که نگهش داشتم . یه اسلحه نبود ، ولی میتونستم یه جورایی حمایت گر باشه . عالیه . انگوس رو تختش خوابیده بود - یه کوسن مخملی قرمز توی یه سبد ترکه ای ، توی اسپرزه خونه . به پشت دراز کشیده بود ، پنجولای با خز سفیدش رو هوا بودن ، دندون کوچک پایینش به بالایی قفل شده بود . به نظر نمیاد که در صورت تهاجم به خونه اون چندان کمکی باشه . زمزمه کردم "انگوس ، بلند شو کابوی { گاوچرون ^_^ } . میدونی ، خوب نیست که فقط با نمک باشی "

اون عطسه کرد و من اب شدم . یعنی دزده این صدا رو شنید؟ اگه این طوره ، یعنی صدای تلفن من رو هم شنید؟ از پنجره نشیمن یه نگاه به بیرون انداختم . هنوز پلیسی در کار نبود. همچنین هیچ حرکتی هم تو خونه بغلی مشاهده نمیشد . شاید رفته باشه .

یا اومده این طرف . اومده دنبال من . خوب ، منظورم وسایلمه . شایدم خودم . تو که نمیدونی . محکم چوب هاکی رو نگه داشتم . فکر کردم که شاید بهتره برم تو اتاق زیر شیروونی و در رو قفل کنم . و نزدیک اون نیزه ها بشینم ، حتی اگه گلوله ای نداشته باشم . مطمئنا پلیس از پس اون دزد برمیومد . و حرف پلیس ها که شد ، یه ماشین گشت سفید و سیاه پیچید تو خیابون و درست روبروی خونه ی " دارن " ها پارک کرد . عالیه . من در امان بودم . پاورچین پاورچین رفتم تو اتاق غذا خوری و یه نگاه انداختم که بینم اقا دزده جلوی دیده یا نه .

نه . هیچی . فقط دسته های یاس بنفش جلوی پنجره دیده میشدن . حرف پنجره شد . پدر راست میگفت . اونا واقعا باید عوض میشدن . جریان هوا رو حس میکردم ، و تازه هوا اونقدرم باد نداشت . احتمالا امسال قبض دستگاہ گرمایشیم سر به فلک میزاشت .

و درست همون لحظه ، صدای در زدن اومد . اه ، پلیسا . کی گفته که اونا وقتی بهشون نیاز داری نیستن؟

انگوس مثل برق گرفته ها پرید به سمت در و با خوشحالی میرقصید ، و طوری میپرید که هر 4 تا چنگولش از زمین کنده میشد و با صدای تیزی پارس کرد. هاپ ! هاپ هاپ هاپ هاپ ! " ههشششش ، بشین عزیزم ، اروم باش "

باچوب توی دستم در رو باز کردم.

پلیس ها نبودن. دزد درست روبروی من ایستاده بود و گفت : " سلام "

قبل از اینکه متوجه بشم دارم چوب رو حرکت میدم ، شنیدم که چوبه خورد تو صورتش و یه هو مغز یخ زد همزمان شروع به درک یه سری چیزا کرد - استفاده از چوب بر علیه یه ادم ، ارتعاش لرزشی که تو بازو هام بود . قیافه متعجب دزد وقتی که دست هاش رو آورد بالا تا جلوی چشم هاش رو بگیره . لرزش پاهام . نشستن اروم دزد بر روی زانو هاش . و پارس وحشتناک انگوس .

دزد به سستی گفت " اخ "

و من با تکون دادن چوب هاکی گفتم " عقب بمون " . تمام بدنم به طرز وحشتناکی میلرزید .

" خدایا ، خانم " صدایش بیشتر از هر چیزی متعجب بود . انگوس ، مثل یه بچه شیر خشمگین دندان قروچه میکرد ، چسبید به استین دزد و سر کوچکش رو عقب و جلو میبرد و سعی میکرد یه اسببی به اون دزد برسونه و دمش بازیگوشانه تکون میخورد و بدنش از هیجان دفاع از بانوی خودش میلرزید .

باید چوب رو بزارم زمین ؟ این بهش یه فرصت نمیده که منو بگیره؟ این اشتباهی نیست که بیشتر زنا میکنن

قبل از اینکه اونا رو به زندونی درون سیاه چال ببرن و انقدر گشنه نگهشون دارن تا پوستشون شل شه ؟

" پلیس ! دستهاتون رو ببرین بالا "

درسته ! پلیس ! خدایا ممنون ! دوتا مامور داشتن از توی چمن من میدویدن به این سمت .

" دستاتون رو ببرین بالا ! همین حالا "

من به حرفشون عمل کردم و چوب هاکی از دستم افتاد و دوباره محکم خورد تو سر دزد و بعد روی ایوان من

فرود اومد . دزد از درد تکون خورد و زیر لب گفت " : خدای من " . انگوس استین مرد رو ول کرد و به

جاش چسبید به چوب و با خوشحالی پارس میکرد .

دزد سرش رو گرفت بالا و با یه چشم به من نگاه کرد . پوست دوره چشمش همین الانشم کیبود شده بود . و اه

، خدایا ، اون خون بود ؟

یکی از پلیس ها دستبندش رو در آورد و گفت : " دستهاتو ببر بالای سرت رفیق "

دزد : " باورم نمیشه " و مانند کسی که قبلا هم تو چنین شرایطی بوده (این طور تصور کردم) دست هاش رو

برد بالا . " من چی کار کردم ؟ "

پلیس اول جوابی نداد و فقط دستبند رو زد. افسر دیگه گفت "خانم ، لطفا داخل خونه بمونین "

بالاخره دستم رو اوردم پایین و رفتم تو . انگوس بعد از من چوب هاکی رو کشید و بعد ولش کرد و بازیگوشانه دور پام شروع به چرخیدن کرد . روی راحتی ول شدم ، و سگم رو بغل کردم . با شدت چونه من رو لیس زد ، دوبارپارس کرد و بعد موهام رو گاز گرفت .

یکی از پلیسها یه کم با چوب هاکی ور رفت و گفت " شما خانم امرسون هستین؟ "

سرم رو تکون دادم و هنوزم میلرزیدم و قلبم درست مثل سی بیسکویت { یه فیلمه } وقتی تو دور اخر مسابقه بود ، چهار نعل میرفت .

" اینجا چه اتفاقی افتاده؟ "

همونطور که موهام رو از لای دندون های انگوس در می اوردم جواب دادم : " من دیدم که این مرد داشت به زور وارد خونه بغلی میشد ". صدام بلند و سریع بود " . در ضمن ، کسی اون جا زندگی نمیکنه . در نتیجه زنگ زدم به شما و بعدشم این مرد یه راست اومد دم ایوان من . منم با چوب هاکی زدم تو سرش . زمان دبیرستان هاکی بازی میکردم "

عقب نشستم ، اب دهنم رو قورت دادم و از پنجره به بیرون خیره شدم ، چند نفس عمیق کشیدم و سعی میکردم که نفس هام کوتاه نباشن . پلیس ها یه دقیقه بهم فرصت دادن . موهای سگم رو نوازش کردم که باعث شد سگم از لذت زوزه بکشه . حالا که بهش فکر میکنم ، احتمالا لازم نبود که اون دزد رو.... بزمنم . فکر کنم که بهم سلام کرد . اون سلام کرد . ایا دزدها معمولا با قربانیشون سلام احوالپرسی میکنن؟ سلام ، من دوست دارم که از خونتون دزدی کنم . از نظر شما که اشکال نداره ؟

یکی از پلیس ها پرسید : " حالتون خوبه ؟ " سرم رو تکون دادم . " اون مرد اذیتتون کرد ؟ تهدیدتون کرد ؟ " سرم رو به علامت منفی تکون دادم . " خانم ، چرا در رو باز کردین ؟ این کاره عاقلانه ای نبود . " و کمی اخم کرد .

" اه ، خوب ، من فکر کردم شماها پشت در هستین . ماشینتون رو دیدم . و نه . اون منو اذیت نکرد . اون فقط ... " سلام کرد " اون ام ، مشکوک بود ؟ یه جورایی؟ میدونین ، اون داشت دور خونه راه میرفت . از وقتی من اینجا زندگی میکنم کسی تو اون خونه زندگی نکرده . و من واقعا نمیخواستم که بزمنش "

خوب ، باهوش به نظر نمیومدم ؟

اون پلیس یه نگاه مشکوک به من انداخت و یه چیزایی رو تو دفترچه مشکیش نوشت : " خانم ، شما مشروب خوردین؟ "

گناهکارانه جواب دادم : " یه کم . البته که من رانندگی نکردم . رفته بودم عروسی . دختر عموم . اون خیلی ادم

خوبی نیست . به هر حال ، من کوکتیل خوردم . جین و تونیک . خوب ، یه 2 لیوان و نصفی فکر کنم . شایدم
3 تا؟"

اون پلیس دفترچش رو بست و اه کشید.

اون یکی پلیس سرش رو آورد تو و گفت : " ما یه مشکلی دارم "

ناگهان گفتم : " فرار کرد ؟ "

پلیس دوم دلسوزانه نگاهم کرد : " نه خانم. اون رو پله های شما نشسته . ما بهش دستبند زدیم . نیاز نیست

نگران باشید . باچ ، میشه یه لحظه بیای بیرون؟ "

باچ اتاق رو ترک کرد و نور روی تفنگش افتاد. انگوس رو محکم گرفتم و پاورچین به سمت پنجره نشیمن

رفتم و پرده رو کشیدم (ابریشم ابی ، خیلی خوشگل بودن . (دزد اونجا بود و هنوزم روی پله اول نشسته بود

، در حالی که اون دو افسر با هم مشورت میکردن ، پشت اون دزد به من بود .

حالا که در حالت ترس از مرگ نبودم ، خوب بهش نگاه کردم . موهای قهوه ای ، واقعا یه جورایی جذاب بود .

شونه های پهن ... خوب بود که باهانش درگیر نشدم . خوب ، فکر کنم منظورم درگیریه بیشتره . بازوهای

تنومند ، از اون جایی که لباسش روی عضله دوسر بازوش کشیده میشد . و خوب ممکنه برای این باشه که

دستاش رو از پشت بسته بودن .

انگار که دزد حضور من رو حس کرده باشه ، برگشت و به سمت من نگاه کرد . از پنجره خودم رو عقب

کشیدم و کنار رفتم . چشمش باد کرده بود و بسته شده بود . لعنت. نمیخواستم بهش آسیب برسونم. واقعا هیچ

کاری نمیخواستم بکنم... فکر کنم همه چی یهوایی شد.

افسر باچ دوباره برگشت تو .

زمزمه کردم : " اون مرد به یخ نیاز داره؟ "

" حالش خوب میشه ، خانم . اون میگه که قراره توی خونه بغلی زندگی کنه، ولی ما اون رو به پاسگاه میبریم

و سابقش رو بررسی میکنیم. میشه شمارتون رو بدین که باهاتون در تماس باشیم؟ "

" حتما " و شمارم رو نوشتم . و بعد تازه متوجه حرف های پلیس شدم. قراره توی خونه بغلی بمونه .

که یعنی من همسایه جدیدم رو زدم.



پایان فصل دوم

فصل سوم

وقتی از خواب بیدار شدم اولین کاری که کردم این بود که از تختم بلند شوم و با چشمهایی لوچ که ناشی از خماریم بود به خونه بغلی نگاه کنم. همه چیز ساکت بود و هیچ اثری هم از زندگی دیده نمیشد. وقتی یاد صورت متعجب دزد - یا اونی که دزد نبود - افتادم ، احساس گناه بهم دست داد . باید زنگ میزدم ایستگاه پلیس تا ببینم چه اتفاقی افتاده. شایدم باید یه ندایی به پدرم که وکیل میدادم . البته که پدر کارش مربوط به پرداخت مالیات بود ولی بازم از هیچی بهتره . مارگارت یه وکیل دایره جنایی بود . شاید اون انتخاب بهتری باشه .

لعنت. ارزو میکردم که کاش اون مرد رو نمی‌زدم. خوب. اتفاقی شد. اون داشت نصفه شب دور و بره اون خونه می‌لکید ، درسته؟ چه انتظاری داشت؟ که اون رو برای صرف یه قهوه دعوت کنم؟ تازه ، شاید اون داشت دروغ میگفت. شاید میخواست با گفتن این که قراره خونه بغلی زندگی کنه از جرمش فرار کنه. شاید من واقعا یه خدمت عمومی انجام داده باشم . ام ، چماق زدن تو سر مردم برای من یه چیز جدیدی بود. امیدوارم بودم زیاد اون یارو دردش نیومده باشه . یا عصبانی نباشه .

با یه نگاه به لباسم که دیشب درش نیآورده بودم ، یاد عروسی کیتی افتادم . یاد اندرو و ناتالی با هم . یا وایات ، دوست پسر خیالی جدید من . لبخند زدم . یه دوست پسر تقلبیه دیگه . من دوباره این کارو انجام دادم . شاید این به ذهنتون رسیده باشه که ناتالی ... خوب ، نه اینکه تباه شده باشه ، اما حمایت شده. درست میگین . به طور کلی مادر و پدرم و مارگارت اون رو میپرستیدن ، کی میتونست اون رو دوست نداشته باشه ، حتی ممه هم دوستش داشت . مخصوصا خودم دوستش داشتم . در حقیقت ، ناتالی اولین خاطره واضحیه که من در زندگیم دارم . تولد 4 سالگی بود و ممه داشت تو اشپزخونه سیگار میکشید و به ظاهر نگاهش به ما بود وقتی که کیک من داشت تو فر آماده میشد . بوی گرم مخلوط وانیل زیاد با حضور سرد اون نامطبوع به نظر نمی اومد .

اشپزخونه دوران بچگی ، به نظرم یه جای بزرگ بود پر از شگفتی و گنج های غیرمنتظره ، اما بیشتر از همه اتاقک بغل اشپزخونه که مخصوص انبار کردن غذا و ظرف ها بود رو دوست داشتم ، یه جای طویل و تاریک با قفسه هایی که از زمین تا سقف بودن . اغلب میرفتم اونجا و در رو پشت سرم میبستم و چیپس های شکلاتی رو از تو جاش برمیداشتم و توی سکوت میخوردمشون. اون جا انگار برای خودش یه خونه کوچک بود ، که با بطری های سودا و غذای سگ دیگه کامل میشد . مارنی ، سگ پشمالوی اشپز ما ، با من میومد و در حالی که

بهش غذا میدادم ، دم کوچولوی بریدش رو تکون میداد و خودم هم باهش میخوردم. بعضی مواقع مامان در رو باز میکرد و جیغ میزد چون ترسیده بود از اینکه من رو تو اونجا وقتی که بغل مخلوط کن و یه سگ چیپده بودم پیدا کرده بود.

به هر حال ، توی تولد 4سالگیم ، ممه داشت سیگار میکشید و و من با مارنی رفتم به اون اتاقک و داشتیم با هم یه جعبه چیپریوس میخوردیم که من صدای باز شدن در پشتی رو شنیدم . پدر و مادرم اومدن تو . ناگهان اونجا اشفته شد ... مامان چند روزی بود که خونه نبود و بعدش شنیدم که اسمم رو صدا کرد .

"گریس ، کجایی تو ! تولدت مبارک عزیزم ! ما یه نفر رو اینجا داریم که میخواد تورو ببینه"

بابا : " کجاست اون دختری که امروز تولدشه ؟ کادوش رو نمیخواد ؟"

ناگهان متوجه شدم که چقدر دلم برای مامانم تنگ شده و از اتاقک پریدم بیرون و از کنار پاهای لاغر ممه که رگهای زده بود بیرون گذشتم و رفتم سمت مامانم که روی میز اسپیزخونه نشسته بود و هنوز کتش تنش بود . یه بچه بغلش بود که توی یه ملافه صورتی پیچیده بودنش .

با خوشحالی فریاد زدم : " کادوی تولدم"

عاقبت ، بزرگترا به من توضیح دادن که اون بچه فقط مال من نیست و مال مارگارت و بقیه هم هست. در حقیقت ، کادوی من ، یه سگ تپل بود . (بعدا ، بر طبق فرهنگ خانواده ، من اون سگ رو گذاشتم بغل تخت بچه ، که با این بخشندهیم باعث خوشحالی خانوادم شدم.). اما هیچ وقت این حس که ناتالی مال منه در من از بین نرفت ، مطمئنا بیشتر از مارگارت مال من بود. احساسی که مارگارت، که اون زمان 7 سالش بود و فوق العاده خبره ، برای این که از مسئولیت خواهری خودش کنار بکشه ، در من به وجود آورده بود . وقتی که مامان برای دادن غذا به ناتالی یا عوض کردن پوشکش به کمک نیاز داشت میگفت " گریس ، بچت بهت احتیاج داره " . برای من مهم نبود . من عاشق این بودم که خواهر مخصوص باشم ، اینکه بعد از 4 سال که مارگارت بهم زور گفت و منونیده گرفت ، من خواهر بزرگه باشم. تولد من بیشتر درباره من و ناتالی شد ، آغاز ما ، من تو اون روز به دنیا اومدم. نه ، حالا تولد من مهمتر شده بود. اون روز ناتالی مال من شد .

ناتالی من رو نا امید نکرد . یه بچه فوق العاده که هر چی بزرگتر میشد خوشگل تر میشد . موهای بلند و ابریشمی ، چشم های شگفت انگیز به رنگ ابی آسمان ، گونه هایی به نرمی گلبرگ لاله ، مژه هایی بسیار بلند که به ابروهایش میرسید . اولین کلمه ای که گفت ، جیسی بود که همه ما میدونستیم تلاشش برای گفتن اسم من بود .

هر چی بزرگتر میشد ، بیشتر دنباله رو من بود . ماگارت ، با همه تحقیر و خشونتش ، خواهر خوبی بود ، ولی بیشتر مثل اونایی بود که تورو بکشه کنار و بهت بگه که چطور مشکلاتت رو حل کنی و یا اینکه چرا نباید

دست به وسایلیش بزنی. برای بازی کردن ، برای در اغوش گرفتن ، برای همراهی کردن ، ناتالی میومد پیش من ، و من خودم بیشتر راضی بودم. وقتی 4 سالش شد ، اون ساعت ها وقت میزاشت که به موهای فر درهم پیچیده من سنجاق بزنه ، و بلند بلند ارزو میکرد که کاش موهای بلوندِ نرمِ مانند ابشارش بیشتر به قول خودش " یه ابر قهوه ای زیبا باشه ". تو مهد کودک ، اون من رو برای "نشون بده و بگو " میبرد و میتونین حدس بزنین که برای روز افراد مخصوص چه کسی همراهش بود . وقتی برای هجی نیاز به کمک داشت ، من جای مامان و بابا رو میگرفتم و برای خنده جملات مسخره میساختم. در طول نمایش باله اش ، چشمه‌هاش توی تماشاچی ها روی من بود و منم با یه لبخند جوابش رو میدادم . من بر اساس کتاب قهرمان دیراسلایر اون رو ناتالی بامپو صدا میکردم و اسمش رو توی کتاب بهش نشون میدادم تا بهش نشون بدم که چقدر معروفه . این جور ی بچه گی ما با _ ناتالی بینظیر ، پرستش من ، خشونت مارگارت و یه کم چیزای دیگه گذشت . بعد وقتی ناتالی 17 ساله شد و من سال سومی بودم توی ویلیام و مری ، از طرف خونه بهم زنگ زد. ناتالی یه چند روزی بود که حال خوبی نداشت . اون از اون ادمایی نبود که شکایت کنه بنابراین وقتی که گفت شکمش بدجور درد میکنه ، مامان به دکتر زنگ زد . و قبل از اینکه اونا به مطب دکتر برسن ، اپاندیس نات ترکید . نتیجه جراحی اپاندیس اصلا خوب نبود چون مایع الوده شده تو کل شکمش پخش شده بود و اون دچار التهاب صفاق شد . تب کرد و تبشم پاییم نمی اومد .

من تو خابگاه بودم که مامان زنگ زد ، جایی که با ماشین 9 ساعت طول میکشید تا بررسی خونه . محکم دستور داد " هر چه سریع تر بیا خونه گریس " . نات رو برده بودن به ای سی یو ، و همه چیز خیلی بد به نظر می اومد .

خاطره من از اون سفر بین ترسی واضح و پوچی کامل بود. یکی از پرفسورها من رو به فرودگاه بین المللی ریچموند رسوند . یادم نیست کدوم یکی از پرفسورها بود ، ولی داشبوردها پر از گرد و خاکش رو انگار که همین الان روی صندلی جلوی ماشین گرمش نشسته باشم ، یادمه. یادمه که روبروی گیت خودم نشسته بودم ، و دست هام وقتی هوا پیما به اهستگی دردناکی توی ترمینال جابه جا میشد ، درهم گره خوردن. قیافه دوستم جولیان که توی فرودگاه بود رو یادمه . که چشم هاش از ترس و دلسوزی گشاد شده بود . مامانم ، پشت در اتاقک ناتالی ، بالا و پایین میرفت . بابام ، خسته و اروم بود . مارگارت در گوشه ای نزدیک پرده ای که ناتالی رو از بقیه بیمارها جدا میکرد ، قوز کرده بود .

و ناتالی رو یادمه ، که روی تخت دراز کشده بود ، که پوشیده از لوله و روانداز بود . و انقدر کوچک و تنها به نظر می اومد که قلبم از وسط دونیم شد . دست هاش رو گرفتم و بوسیدمشون ، و اشک هام روی ملافه های بیمارستان میچکید . زمزمه کردم : " من اینجام . ناتالی بیمپو "

اون ضعیف تر از این بود که جواب بده ، انقدر مریض بود که نمیتونست چشم هاش رو باز کنه .
در بیرون اتاقک ، دکتر با صدایی محزون با مامان و بابام صحبت میکرد ... " : ایه... باکتری... عملکرد کلیه...شمار گلبول های سفید...خوب نیست"

مارگارت از اون گوشه گفت " خدای مسیح توی بهشت " . " اه ، لعنت . گریس " و چشم هامون با امکان چیزی که نمیتونستیم تصورش کنیم با ترس بهم افتادن . ناتالیه طلایه ما ، شیرین ترین ، مهربون ترین و دوست داشتنی ترین دختر توی دنیا ، داشت میمرد .

ساعت ها میگذشتن . لیوان های قهوه میومدن و میرفتن ، سرم ناتالی عوض شد ، زخم هاش چک شدن . یه روز گذشت . اون بیدار نشد . یک شب . یک روز دیگر . اون بدتر شده بود . ما فقط چند دقیقه فرصت ملاقات داشتیم و میفرستادنمون اتاق انتظارترسناک پر از مجله های قدیمی و بیمزه ، مبلمان تکه پاره و چراغ های فلورسانس که هیچ جزئیاتی از ترس رو در صورت ما جا نمینداخت .

در روز چهارم ، یه پرستاد پرید تو اتاق و دستور داد " خانواده ناتالی امرسون ، همین حالا بیاین "

مامان گفت " اه خدای من " و صورتش مثل گچ سفید شد . تلو تلو خورد که پدرم گرفتش و کشیدش به سمت هال . و ترس از دست دادن خواهرمون باعث شد که من و مارگارت جلو تر از والدینمون بدویم . به نظر یه سال طول کشید تا به پایین راهرو برسیم _ هر قدم ، هر ضربه پاشنه کفشم ، و هر نفسی که فرو میدادم همراه با دعا کردن از سر بیچارگیم بود .

خواهش میکنم . خواهش میکنم . ناتالی نه . خواهش میکنم . { چه اولین باری که کتاب رو خوندم چه حالا که دارم ترجمش میکنم برای این تیکش گریه کردم } ❗

من اول از همه رسیدم . خواهر کوچکترم ، کادوی تولدم ، بیدار شده بود ، و برای اولین بار بعد از چند روز به ما نگاه میکرد و ضعیفانه لبخند میزد . مارگارت بعد از من اومد تو و با سبک خاصی گفت " ناتالی . یا خدا . به مسیح صلیب شده که ما فکر کردیم تو مردی " . چرخید و رفت تا پرستاری که یه دهه از عمر همه ما کم کرده بود رو بزنه .

زمزمه کردم : " ناتالی " . دستش رو به سمتم آورد بالا ، و شما میتونین شرط ببندین که من اون موقع قسم خوردم که خدا این رو بدونه که من چقدر قدردان دوباره داشتن اونم .

جولیان پرسى : " تو چی کار کردی؟ " ما داشتیم 4 تا بلوک پایین تر از پترسون قدم میزدیم و جرعه جرعه کاپوچینو با شیرین دانمارکی ای که از فنادی لالا گرفته بودیم رو میخوردیم . و من همین الانشم دوستم رو با گفتن اینکه همسایم رو با چماق زدم ، شگفت زده کرده بودم و کاملاً از داستان او درباره پخت موفقیت امیز مرغ تیکا ماسالا بدون هیچ خراشی جلو زده بودم .

"بهش گفتم که من با یه نفر دوست شدم . وایات ، که جراح کودکانه " . یه گاز دیگه از شیرینی که هنوز گرم بود زدم و از خوشحالی ناله کردم .

جولیان مکث کرد و چشم هاش از تحسین گشاد شده بود . " واوووووو " زیرکانست . این طور فکر نمیکنی ؟"

"چرا . نه تنها جلوی وقوع جرم در همسایگیتون رو گرفتی ، که یه دوست پسر دیگه رو هم خلق کردی . دیشب کلی سرت شلوغ بوده"

خودبینانه گفتم : " فقط ارزو میکردم که کاش زودتر به فکرش میوفتادم "

جولیان خندید و خم شد تا یه تیکه از شیرینی خودش رو به انگوس بده ، بعد دوباره شروع به راه رفتن کرد و فقط جاهایی که کار داشت وایمیستاد . سالن رقص جیتربگ { یه نوع رقص دونفرست } ، بین خشکشویی و پیتزا فروشی ماریو واقع شده بود . جولیان از پنجره به درون نگاه کرد تا ببینه همه چیز اون تو مرتبه . یک زن که داشت از پشت ما رد میشد ، به جولیان نگاه کرد ، نگاهشو گرفت و دوباره به اون نگاه کرد . و من مشتاقانه لبخند زدم . قدیمی ترین دوست من ، با این که اولین باری که همدیگه رو دیدیم خیلی چاق بود ، الان نسخه تراشیده شده جانی دپ بود و واکنش زنها کاملا منطقی بود . همچنین اون همجنس بود وگرنه من خیلی وقت پیش باهاش ازدواج کرده بودم و بچه هاش رو به دنیا آورده بودم . جولیان هم مثل من ، با آتش عشق سوخته بود { 🤪 } ، و حتی من ، که قدیمی ترین دوستش بودم ، از جزئیات ماجرای بهم زدن با عشقش که مال خیلی وقت پیش بود ، خبر نداشتم .

"پس تو الان دوست دختر وایاتی " و دوباره شروع به قدم زدن کردیم " فامیلیش چیه ؟"

"نمیدونم . هنوز اختراعش نکردم "

"خوب ، منتظر چی هستی ؟ " جولیان برای یه دقیقه فکر کرد " دان . وایات دان "

" وایات دان ، پزشک . عاشقشم "

جولیا برگشت تا به خانومی که پشت ما بود یه لبخند بزنه . و اونم در پاسخ بنفش شد و تظاهر کرد که یه چی از دستش افتاده . همیشه این اتفاق می افته " . خوب حالا این دکتر وایات دان چه شکلی هست ؟"

گفتم : " خوب اون ، خیلی خیلی قد بلند نیست ... یه جورایی زیاده رویه ، این طور فکر نمیکنی ؟ " . جولیان لبخند زد . اون 5 فوت و ده بود (فکر کنم به متر بشه 1.60 اگه اشتباه نکنم " . (یه جورایی استخونی . با چاه زنخدان . خیلی خوش قیافه نیست ولی قیافه واقعا دوستانه ای داره ، میدونی ؟ چشم های سبز ، موی بلوند . عینکی ، این طور فکر نمیکنی ؟"

لبخند جولیان از بین رفت " گریس ، تو همین الان اندرو رو تشبیه کردی "

دهنم رو با کاپوچینو بستم " واقعا؟ لعنت . باشه ، بیخیال اون شو . قد بلند ، مبهم و خوش قیافه . بدون عینک . امم ، با چشم های قهوه ای " . انگوس یه پارس کرد و سلیقم رو درباره مردا تصدیق کرد .
جولیان : " خوش قیافه بودن اون پسر کرواسیه تو { E.R. DR میشه دکتر اورژانس ولی احتمالا یه فیلم یا سریاله { اومد تو ذهنم "
" اه . اره . میدونم کی رو میگی . عالیه . اره ، اون وایاته " و خندیدیم .
جولیان : " هی ، کیکی امروز میاد ؟ "

" نه . اون دیشب یه نفر رو دیده و واقعا فکر میکنه که اون دیگه خودشه . " جولیان چند کلمه اخر رو با من به طور هماهنگ گفت . این عادت کیکی بود که بدجور عاشق بشه . اون برای پیدا کردن مرد زندگیش خبره بود ، که بیشتر اوقاتم پیدا میکرد ولی نتیجش افتضاح بود . اخرای قرار اولشون اون وسواس پیدا میکرد و با حرف زدن از همیشگی بودن ، اون مرد رو فراری میداد . اگه تاریخ تکرار بشه (که اغلب میشه ، چون من معلم تاریخم و یه جورایی واردم) ، اون هفته ی بعد ، همین موقع ، نا امید میشد و دست بر میداشت .
پس کیکی نمی اومد . عیب نداره . من و جولیان عاشق عتیقه جات و لباسای زمان قدیم بودم .
به هر حال ، من یه معلم تاریخ بودم ، پس میشد درک کرد . جولیان همجنس باز بود و معلم رقص ، پس برای اونم قابل قبول بود .

قدم زدن توی خیابان های خلوت و کج و راست پترسون ، خرید کردن تو مقازه های بد بو ، بوی گل های که در اطراف بودن ، همه من رو خوشحال میکرد . بعد از یه زمستون طولانی و خیس ، خوب بود که بتونی بری بیرون .

پترسون ، کانکتیکات ، یه شهره کوچیکه توی فامینگتون ریور ، که در دسترس محلی ها یا توریست های باهوشیه که توی خوندن نقشه استعداد دارن . یه زمانی برای داشتن بیشترین تیغه های شخم زنی توی کل زمین سبز خدا معروف بود ، و شهر در دهه گذشته از یه خرابه ی اهمال شده تبدیل به یه جای مسحور کننده شد . خیابان اصلی مستقیم به سمت رودخانه راه داره که جایی داره برای قدم زدن . در حقیقت ، میتونستم با راه رفتن در طول فارمینگتون به خونه برسم و اغلب هم همین کار رو میکردم . مامان و بابا 5 مایل پایین تر از رودخونه در آوون زندگی میکنن و من بعضی مواقع تا اونجام پیاده میرفتم .

بله ، من امروز صبح خوشحال بودم . من عاشق جولیانم ، عاشق انگوسم که خیلی بامزه داشت در انتهای قلادهء قرمز و بنفشش راه میرفت . و من عاشق این بودن که خانوادم فکر کنن با یه نفر در ارتباطم و کاملا اندرو رو فراموش کردم .

خارج از یه بوتیک شیک گفتم : " شاید باید یکی دو دست لباس بخرم . برای اینکه با یه دکتر قرار میزارم .

لباسی که تا حالا هیچ کس اون رو نپوشیده " .

جولیان بلافاصله موافقت کرد : " قطعاً . تو برای اون فعالیت های بیمارستانی به یه چیز خوشگل نیاز داری " .
وارد مغازه شدیم ، انگوس در اغوشم بود ، و بعد از یک ساعت اینطورا با یه عالم ساک خارج شدیم .
با خنده گفتم : " من عاشق قرار گذاشتن با وایات دان هستم . در حقیقت ، شاید کاملاً ظاهرم رو عوض کنم .
موهام رو کوتاه کنم ، مانیکور و پدیکور کنم ... خدایا ، سالهاس که این کار هاروانجام ندادم . چی فکر میکنی؟ توهم میخوای بیای؟ "

"گریس " این رو گفت و مکث کرد . یه نفس عمیق کشید ، برای یه رهگذر سرش رو تکان داد ، و بعد ادامه داد " گریس ، شاید ما باید" ...

پیشنهاد کردم : " به جاش ناهار بخوریم ؟ " ، انگوس رو که داشت ساک حاوی کفش هام رو لیس میزد نوازش کردم .

جولیان لبخند زد : " نه ، بیشتر داشتم به این فکر میکردم که ما باید واقعا با یه نفر قرار بزاریم . دو نفر منظوره . میدونی . شاید دیگه نباید اینقدر به هم تکیه کنیم و دوباره وارد گود شیم " .

جواب ندادم . جولیان اه کشید : " دیدی . من فکر میکنم که ممکنه آماده باشم . و توهم یه دوست پسر خیالی داری . خوب ، این خیلی بامزه است ، ولی ... شاید وقتشه که یه چیز حقیقی رو امتحان کنیم . نه اینکه اون دوست پسر تقلبیت جالب نباشه ها " جولیان خیلی وقت بود که من رو میشناخت .

گفتم " درسته " و اروم سرم رو تکیه دادم . فکر قرار گذاشتن با یه نفر باعث شد که عرق از پشتم بریزه . این طور نبود که من دلم عشق ، ازدواج و این چیزا رو نخواد ... فقط از فکر این که یه نفر برای داشتن این چیزا چه کارا که نباید بکنه متنفر بودم .

جولیان : " تو اگه این کارو بکنی ، منم میکنم . و فقط فکرش رو بکن . شاید واقعا یه وایات دانی اون بیرون وجود داشته باشه . تو میتونی عاشقش بشی و بعدش دیگه اندرو نمیتونه ... " و بعد صداس قطع شد و چشم های سیاهش حالت معذرت خواهی به خودشون گرفتن " خوب ، کی میدونه ؟ "

برای مدت کوتاهی چشم هام رو بستم : " حتما . اره . خوب " و قیافه ی تیم گان ، اتیکوس فینچ ، رت باتلر و جرج کلونی اومد تو ذهنم { همه بازیگرن " . { خیلی خب ، یه امتحانی میکنم "

" باشه . پس من میرم خونه تا تو وب سایت قرار عشقی ثبت نام کنم . و تو هم همین کارو کن "

با احترام نظامی گفتم : " بله ، جنرال جکسون . هر چی شما بگین " ، اونم یه احترام نظامی کرد ، گونه هام رو بوسید و به سمت خونه خودش رفت .

با نگاه کردن به دوست قدیمی که داشت ازم دور میشد ، به طور ناخوشایندی تصور کردم که چی میشد اگه

جولیان رو به عنوان یه زوج خوشبخت داشتم . تصور کردم که اون هفته ای یکی دوبار برای کمک کردن تو رقص با ادمای پیر توی گولدن میلو نیاد پیشم ، روزای شنبه با خوشحالی نریم خرید . به جای من ، یه مرد خوشگل با اون میبود .

نه خیلی بده . زمزمه کردم : " نه اینکه ما خودخواهی چیزی باشیم ها . " انگوس در جواب لبه شلوار جینم رو جوید . به سمت خونه رفتیم ، و از راهی که از کنار رودخونه رد میشد به سمت پایین حرکت کردیم . انگوس قلدش رو میکشید و بین ساک ها وول میخورد . سگم میخواست فارمینگتون رو بررسی کنه ولی اون جا خیلی چاق و پر و بلند بود که اون رو از خودش دور میکرد . غنچه های سرخ افرای باتلاق در اومده بودن ، اما فقط چند تا از اون بوته ها حقیقتا سبز شده بودن . هوا مرطوب بود و پرنده ها در امید پیدا کردن زوج خودشون اواز میخوندن .

اندرو آخرین مردی بود که من عاشقش بودم و با این که سعی کردم ولی هنوزم یادم نمیداد که وقتی اولین بار عاشقش شدم چه حسی داشتم . اون طور که معلومه همه خاطره هایی که از اون داشتم همه فاسد شده بود ، اما بازم ، ... اینکه دوباره متعلق به یه نفر باشی ، اینکه با یه ادم درست باشی . کسی که برای تو ساخته شده .

جولیان راست میگفت . الان وقتش بود که دوباره از اول شروع کنم . البته که تو عروسی کیتی یه نفر رو از خودم رو کردم . اما یه رابطه فرق میکنه . دلم میخواست یه نفر رو ملاقات کنم . نیاز داشتم که با یکی ملاقات کنم . مردی که بتونم واقعا دوسش داشته باشم . مطمئنا یه جایی اون بیرون ، یه مردی وجود داشت که من رو به عنوان زیبا ترین موجود روی زمین ببینه ، کسی که قلبش به تپش در میاد ، نفس توی سینهش حبس میشه و از این جور احساسات مسخره . یه مردی که باعث شه من کلا اندرو رو فراموش کنم .
الان وقتش بود ..

وقتی رسیدم خونه چراغ پیغام گیر تلفنم چشمک میزد . و صدای دستگاه اعلام کرد " : شما 5 پیغام دارید " . واوو . این برای من غیر عادی بود . دوتا از طرف مارگارت و نات بود _ نات داشت میمرد که همدیگه رو ببینیم و درباره وایات بهش بگم ، لحن مارگارتم یه کم بیشتر طعنه امیز بود . شماره 3 ماله مامان بود که داشت نمایشگاهش رو به من یادآوری میکرد و پیشنهاد کرده بود که دکتردوست داشتیم رو هم همراه ببرم . شماره 4 از طرف پدر بود که برنامه جنگ هفته بعد رو بهم گفته بود و پیشنهاد کرده بود که وایات رو هم به عنوان گروه برادر در مقابل برادر ببرم چون تعدادمون کمتر از یانکی ها بود .

مثل اینکه خانوادم بدجور افسانه من درباره وایات رو باور کرده بودن .

آخرین پیغام از طرف افسر باچ مارتینلی از اداره آگاهی پترسون بود که ازم خواسته بود بهش زنگ بزنم . اه ،

لعنت . تقریبا فراموش کرده بودم . چماق زدن . قطرات عرق رو پیشونیم ظاهر شد . درجا شماره رو گرفتم و گفتم که میخوام با اون گروهبان خوب صحبت کنم .

"بله ، خانم امرسون . من اطلاعاتی درباره اون مردی که شما دیشب بهش حمله کردین دارم " حمله کردن . من به یه نفر حمله کردم . دیشب اون یارو یه دزد بود ، و حالا یه قربانی . گفتم " درسته " تن صدام مثل این بود که دارم جیغ میزنم " من دقیقا بهش حمله نکردم _ بیشتر شبیه ... یه دفاع از خود نا به جا بود " برای این که اون سلام کرده بود و ما نمیتونیم این رو قبول کنیم ، میتونیم ؟

"اون قانونی عمل کرده " اون افسر ادامه داد و منو ندیده گرفت " ظاهرا ، اون از یه راه دور خونه رو خریده و قرار بوده که کلید رو براش بزارن ولی نداشتن . داشته دنبال کلید میگشته _ برای همین دور و بر خونه میگشت " افسر مکث کرد " ما شب اون رو نگه داشتیم چون نمیتونستیم تا امروز صبح ماجرا رو بررسی کنیم . حدود یه ساعت پیش ازادش کردیم ."

چشم هام رو بستم : " امم...حالش خوبه ؟"

"خوب ، با اینکه چشمش کبود شده ولی چیزی نشکسته"

"اه ، ممنون خدایا . " چه راهی بود برای دوست شدن با یه نفر ! یه فکر دیگه به ذهنم رسید " امم ، افسر باچ ؟"

"بله ؟"

"اگه کارش قانونی بود ، برای چی دستگیرش کردین ؟ و شب نگهش داشتین ؟ یه کم زیاده روی بود ، مگه نه ؟"

افسر باچ جواب نداد .

"خوب . فکرکنم شما میتونین بدون دلیل هر کاری دلتون میخواد بکنین . درسته ؟ " و بیهوده گفتم " عمل میهن دوستانه ، مرگ حقوق مدنی . خوب ، منظورم اینه که ..."

"خانم ، ما تلفن هایی که به 911 میشه رو جدی میگیریم . مشخص شد که شما با اون مرد دچار دگیری فیزیکی شدین . احساس کردیم که این موضوع احتیاج به بررسی داره " عدم رضایت از صداش میباید . "

خانم "

"درسته . حتما این طوره جناب . معذرت میخوام . ممنون از تماستون "

از پنجره اتاق نشیمن خونه بغلی رو دید زدم . هیچ نشانی از زندگی نبود . خوبه ، چون با اینکه واضح بود که باید معذرت خواهی کنم ، فکر اینکه باید همسایم رو ببینم من رو عصبی میکرد . من زده بودمش . اون شب رو به خاطر من تو زندان گذرونده بود . مسلما این بهترین قدم برای آشنایی نبود .

پس ، باشه ، من باید عذر خواهی کنم . من برای اون مرد بیچاره براونی درست میکنم . نه هر براونی ای ، بلکه براونی مخصوص خودم که پر از شکلاته . یه راه مطمئن برای نرم کردن هر نوع جریحه دار شده . تصمیم گرفتم که به هیچ کدوم از اعضاء خانوادم زنگ نزنم . اونا میتونستن فکر کنن که من با آیات هستم ، همونجور که موقعی که با جولیان بودم این فکر رو میکردن . به جز اینکه به جای اینکه از هم جدا شیم و بریم خونه ، رفتیم سینما . بله . ما یه فیلم دیدیم ، اومدیم خونه و در حقیقت الان داشتیم عشق بازی میکردیم . و بعدش احتمالاً برنامه داشتیم که بریم بیرون و یه شام زود هنگام بخوریم . قبول میکنم که این یه راه خوب برای گذروندن بعدظهر شنبه بود . " بیا انگوس ، پسر من . " تا ایشپزخونه دنبالم اومد ، روی زمین ولو شد و به پشتش چرخید تا از پایین من رو وقتی که داشتم اون براونی رو درست میکردم نگاه کنه . شکلات گیراردلی ، بهترین چیز برای مردی که بود که فرستادمش زندان ، یه واحد کره ، 6 تا تخم مرغ . ابشون کردم ، تکون دادم و مخلوطشون کردم و تایمر رو تنظیم کردم . 30 دقیقه رو با چک کردن ایمیل و جواب دادن به 3 تا از والدینی که از نمره کم بچه هاشون شاکی بودم و میخواستن بدونن که اعجوبه کوچولوشون چی کار باید بکنه که توی کلاس من 20 بگیره ، گذروندم . به کامپیوتر پیشنهاد کرد که " بیشتر تلاش کنن ؟ " . و با یه جواب محترمانه تر تایپ کردم " بیشتر فکر کنن ؟ " و دکمه سیند رو زدم .

وقتی براونی ها آماده شدن ، اونا رو از تو فر دراوردم . یه نگاه به خونه بغلی انداختم ، تصمیم گرفتم که ، بله ، میتونم یه کم دیگه صبر کنم . باید ورقه های بچه ها رو تصحیح میکردم . انگوس روی قفسه سینم خوابید ، نصف برگه ها رو خیس کرده و تو دهنش جویید . " برو پایین پسر " . گذاشتمش روی زمین و اون قسمتی که جوییده بود رو پس گرفتم . لعنت . سیاست من این بود که اگه سگم ، تکلیف خونه ی بچه ها رو بخوره مجبورم این طور برداشت کنم که اونا درست جواب دادن .

بلند شدم و از پنجره ، خونه بغلی رو نگاه کردم . هیچ چراغی روشن نبود . قلبم به نظر یه کم تند تر میزد و کف دستام یه کم عرق کرده بودن . به خودم یاد اوری کردم که شب گذشته فقط یه بد شانسی و سوء تفاهم بود . مطمئناً میتونستیم از خیرش بگذریم . براونی رو توی یه ظرف قشنگ گذاشتم و از قفسه ی ایشپزخونه یه بطری مشروب برداشتم . . انگوس رو تو انبار محبوس کردم تا مبادا بیاد بیرون و اون مرد رو گاز بگیره و تمام برنامه ی من برای صلح باهانش رو خراب کنه . براونی و مشروب . صبحانه و شامپاین . کدوم مردی میتونست مقاومت کنه ؟

بالا رفتن از خیابان 36 مایل یه جورایی ترس اور بود ، واقعا پیاده روی فرو ریخته ، خونه های از پا دراومده ، چمن های بلندی که کسی نمیتونست بفهمه توش مار یا چیز دیگه ای نباشه ، سکوت مطلق که مثل یه طالع نحس بالای خونه شناوره ، حیوان های گرسنه . اروم باش گریس . چیزی برای ترس وجود نداره .

فقط یه همسایه خوب باش و برای ضربه ای که به سرش زدی معذرت خواهی کن .
ایوان جلوی خونه از فرسودگی خم شده بود ، پله ها نرم و پوسیده . ولی با این حال اونا وزن من رو هنگامی که با دقت و سریع ازشون عبور میکردم تحمل کردن . چون دستم پر بود ، با ارنجم یه کوچولو در زد و منتظر موندم . قلبم به قفسه سینم کوبیده میشد . یاد اون ... تقلای کوچیک ... وقتی که اون کسی که دزد نبود با دستپنند روی ایوانم نشسته بود افتادم ... یاد اون موهای پسرانش و سینه های پهنش . و اون لحظه ایکه زدمش ... ظاهر قشنگی داشت . اون سلام کرد . سلام .

هیچ جوابی به در زدن ضعیفم داده نشد . اون چیزی که بیشتر از همه میخواستم اتفاق بیوفته رو تصور کردم . این که اون در رو باز میکنه و صدای یه موزیک ملایم ___ بیاین بگیریم یه گیتاره امریکای جنوبی ، چطوره ؟ ___ از تو میومد . کبودی روی صورتش فقط یه کوچولو معلوم بود و به زور دیده میشد و قیافش با شناختن من روشن میشه و با یه لبخند میگه : " اه ، هی همسایه " . من معذرت خواهی میکنم و اون به این موضوع میخنده . بوی مرغ سوخاری و سیر به مشام میرسه . " میخوای بیای تو ؟ " . منم موافقت میکنم . و یه بار دیگه برای اشتباهم معذرت خواهی میکنم که اونم به سادگی بی خیالش میشه و میگه " این اتفاق ممکنه برای هر کسی بیوفته " . ما با هم حرف میزنیم . و سریع با هم احساس راحت بودن میکنیم . اون میگه که عاشق سگهاست ، حتی اون تریر های بیش فعال با مشکلات رفتاری . { منظورش انگوسه ^ ___ ^ } . و یه لیوان مشروب برای دختر همسایه ی دوست داشتنی میریزه .

دیدین ؟ تو ذهنم ، من و این مرد کاملاً تو مسیری بودیم که دوستانه خیلی خوبی بشیم . متأسفانه ، به نظر میومد اون الان خونه نیست ، در نتیجه از این حقیقت خوشحال کننده بی خبر میمونه . دوباره در زد ، اگر چه اروم ، برای اینکه یه کم از این که مجبور نبودم بینمش حس اسودگی میکردم . حالا اون تخیلات خوشحال کننده رو بزاریم کنار . پیشکشم رو گذاشتم جلوی در ، و از پله های فرسوده رفتم پایین .

حالا که میدونستم خونه نیست ، دقیق تر دور و بر رو نگاه کردم . چراغ های خیابان ، به حیاط درخششی ترسناک و زیبا داده بود . قبلاً هیچ وقت تا حالا این جا نیومده بودم ، اما واضح بود که دوباره خونه متعجب بودم . یه مدتی بود که ازش غفلت کردن ... کاشی ها سقف ریخته بود ، و یه پلاستیک روی پنجره ها رو پوشونده بود . شبکه کاری ایوان مثل یه دهان پر از دندان های افتاده ، شکافدار بود .

شب زیبا و ملایمی بود . و بوی رطوبت بارون سرد هوا رو پر کرده بود و با بوی مانند مس رودخونه قاطی شده بود . از دور صدای جیر جیرک های فصل بهار میومد . فکر کردم که این خونه واقعا میتونه مسحور کننده باشه اگه که یه نفر درستش کنه . شاید همسایه ی من برای همین کار اومده بود . شاید اونجا میتونست خیلی

خاص و گران بها بشه.

راه سیمانی فرو ریخته از خیابان ، تا دور خونه ادامه داشت . هیچ اثری از اون مرد نبود . هرچند ، یه چنگک درست گوشه مسیر قرار داشت . فکر کردم یه نفر میتونست روی اون سکندری بخوره . سکندری بخوره ، بیوفته ، و سرش محکم بخوره به فواره ای که برای آب خوردن پرنده ها بود و درست چند قدم بالاتر ، و روی چمن ها بیوفته و از شدت خون ریزی بمیره ... اون مرد به اندازه کافی زجرنکشیده بود ؟

رفتم و اون چنگک رو برداشتم . دیدین ؟ از همین الان دارم یه همسایه ی فوق العاده میشم .

"اینا رو شما آوردین ؟"

انقدر این صدا من رو ترسوند که از جام پریدم . متاسفانه هنوز چنگک دستم بود . حتی متاسفانه تر ، دسته ی چوبیش درست خورد گوشه ی صورتش . با تعجب رفت عقب و بطری مشربی که تازه گذاشته بودم جلوی درش ، از دستش افتاد و محکم خورد زمین و شکست . بوی مشروب راه افتاد و بوی بهار رو از بین برد .

با صدای خفه ای گفتم " اوپیسسس "

"خدای من ، خانم " همسایم زیر لب فحش داد و گونه اش رو مالید "مشکل شما چیه ؟"

همون طور که به صورتش نگاه میکردم ، خودم رو کشیدم عقب . چشمش هنوزم ورم کرده بود و حتی توی اون نور کم هم میتونستم کبودیش رو بینم . بدجور به چشم میومد .

"سلام"

"سلام"

"اه ، خوب .. به همسایگی خوش اومدین " صدام ریز شده بود " امم... شما ... شما حالتون خوبه ؟"

"راستشو بخواین ، نه"

"به یه کم یخ نیاز دارین ؟ " و یه قدم به سمتش رفتم .

"نه " . به حالت تدافعی یه قدم رفت عقب .

گفتم : " ببینید . من واقعا واقعا معذرت میخوام . فقط اومدم که ... خوب ، اومدم که معذرت خواهی کنم " . و برای اینکه دوباره تو اون لحظه ای که داشتم ازش عذر خواهی میکردم بیشتر خودم رو مورد استهزاء قرار ندم ، یه لبخند عصبی زدم که خیلی شبیه صدای انگوس بود وقتی که داشت روی چمن بالا میاورد .

مرد هیچ چیزی نگفت و فقط خیره نگاهم کرد و من فکر کردم که اون صورت اسیب دیده ، یه جورایی ...

اتشین و جذابه . اون جین و یه تیشرت با رنگ روشن پوشیده بود ، و بله ، او بازوهای خیلی قشنگی داشت . بزرگ ، قدرتمند ، عضلات ضخیم ، نه اینکه بخوام زیاده روی کرده باشم ، یه جورایی چاک دار ، انگار که زیادی بوکس تمرین کرده باشه . نه . اینا بازوهایی به رنگ ابی بودن . بازوهای اهن ساز ها . بازوهای مردی که

میتونه یه ماشین رو درست کنه . قیافه ای از راسل کرو توی محرمانه ی لوس انجلس رو به ذهن ادم میاورد. اون صحنه ی اخر فیلم که راسل کرو روی صندلی عقب نشسته بود رو به یاد بیارین . و اینکه ارواره هاش محکم بسته شده بود و نمیتونست حرف بزنه ؟ به نظر من که اون صحنه خیلی شهوانی بود . دوباره اب دهنم رو قورت دادم : " سلام . من گریس هستم " و سعی کردم دوباره از اول شروع کنم " میخواستم بابات دیشب... عذر خواهی کنم . خیلی متاسفم. و البته ، دوباره متاسفم برای همه ی این اتفاقا . خیلی متاسفم " به پاهاش خیره شدم که پابرهنه بود " فکر کنم خونریزی دارین . ممکنه روی شیشه ها راه رفته باشین "

اون به پایین نگاه کرد وبعد با خونسردی به من خیره شد . حالا میخوین پارانوایی منو صدا کنین ولی به نظرم با تنفر داشت نگاه میکرد .

فقط همین ها بود . کبودی ، خون ریزی ، بوی مشروب گرفتن و مقاومت و تنفر. به طور غیر قابل انکاری جذب اون مرد شده بودم . گونه هام گر گرفتن و خوشحال شدم از اینکه اون جا کم نور و تاریک بود . اروم گفتم : " خوب . گوش کنین . واقعا متاسفم . به نظر میومد که شما به زور داشتین وارد خونه میشدین ... فقط همین "

" شاید بهتره دفعه بعد که خواستین به پلیس زنگ بزنین قبلش از مستی در اومده باشین "

دهنم باز موند " من . من هوشیار بودم " مکث کردم " اساسا "

" موهاتون به هم ریخته بود ، بوی جین و تونیک میدادین و با یه چوبدستی زدین تو صورتم . این برای شما اساسا هشیار به نظر میاد ؟ "

عرق از پشتم میریخت " در واقع اون چوب گلف بود ، و موهای من همیشه اون شکلیه . همون طور که میتونین ببینین "

چشم غره رفته . خوب ، در حقیقت با اون یکی چشمش که ورم نکرده بود . ظاهرا اون حرکت دردآور بود ، چون لرزید .

" فقط اینکه ... شما مشکوک به نظر میومدین ، همین . من مست نبودم . شاید یه کم گیج بودم ، اوکی. یه کوچولو ، بله " اب دهنم رو قورت دادم " ولی نصف شب بود ، و مطمئنا شما هم کلید نداشتین ، داشتین ؟ پس ... خودتون میدونین . همین . متاسفم که شب رو تو زندان گذروندین . خیلی ، خیلی متاسفم " خراخر کرد : " خیلی خوب "

باشه ، خوب ، اون به اندازه ی تخیلیم درباره ی مشروب خوردن و گوش دادن به گیتار امریکای جنوبی خوب نبود ، اما بازم از هیچی بهتر بود " پس " و مصمم شدم که به یه بخش خوب برسیم " متاسفم . متوجه اسمتون

نشدم "

"اسم رو نگفتم" و دست هاش رو به حالت ضربداری جلوش گرفت و خیره نگاه کرد .
عالیه. " باشه . از اشناییتون خوشحال شدم ، هر چی که اسمتون هست . شب خوبی داشته باشین " . اون بازم
هیچی نگفت . خیلی با احتیاط ، چنگک رو گذاشتم پایین ، به زور لبخند زدم ، از روی خرده های بطری
شکسته و اون گذشتم و دردناکانه از هر حرکتیم آگاه بودم . مسیر تا خونم ، با اینکه فقط چند یارد فاصله داشت ،
به نظرم خیلی طولانی اومد . باید از وسط حیاط میرفتم ولی نمیدونستم که توی چمن ها مار هست یا نه .
اون هیچ حرفی نزد و از گوشه ی چشم دیدم که هنوزم از جاش تکون نخورده . خیلی خوب. اون رفتار
دوستانه ای نداشت . پس منم برای پیک نیک همسایه ها توی ماه جون دعوتش نمیکنم .
برای یه ثانیه ، تصور کردم که این موضوع رو برای اندرو تعریف میکنم . اندرو که خیلی شوخ طبع بود و
همیشه من رو میخندوند ، فریاد نمیزد که این عذر خواهی بدجور پیش رفته . اما نه . اندرو دیگه نمیتونست
داستان های من رو بشنوه . برای از بین بردن فکر اندرو ، به جاش وایات دان رو به ذهنم دعوت کردم . وایات
اروم ، مو مشکلی ، که باید یه شوخ طبعی دوست داشتنی ای داشته باشه ، و یه قلب مهربون اینکه دکتر کودکانه
.

درست همون طور که در طی بلوغ دردناکم این ها واقعی بودن ، دوست پسر خیالیم یه کم از نیش زبون
همسایه ی گستاخم رو که من برای دومین بار باعث کبودی صورتش شدم ، از بین برد .
و با اینکه خیلی خوب میدونستم وایاتی وجود نداره ، اینم میدونستم که یه روزی ، با یه ادم فوق العاده برخورد
میکنم . امیدوارم . شاید . یه نفر بهتر از اندرو ، احتمالاً خوش قیافه تر از همسایه ی بداخلاقم ، و درست به
خوبی وایات ، و فقط فکر کردن بهشم باعث شد که یه کم خوشحال بشم .

فصل 4

اندرو و من توی گتیزبرگ (بزرگترین جنگ داخلی توی این محل اتفاق افتاده) با همدیگه اشنا شدیم _
خوب منظورم توی بازسازی جنگ بود اونم توی همین کانکتیکات . اون رو به عنوان یه سرباز بی نام قرار داده
بودن و بهش یاد داده بودن که فریاد بزنه : " باشد که خداوند این تجاوز مناطق شمالی را محکوم کند " و با
اولین رگبار گلوله بیوفته و بمیره . من کلنل بیوفورد بودم ، که تقریباً در روز اول جنگ گتیزبرگ یه قهرمان بود ،
و پدرم هم ژنرال مید بود . این بزرگترین بازسازی جنگ در 3 ایالت بود و ما هزاران نفر بودیم (احمق نباشین
، این چیزا خیلی معروفه) . اون سال ، من منشی برادر در مقابل برادر بودم ، و قبل از جنگ ، با یه تخته ی

کوچک این ور اون ور میدویدم تا مطمئن شم همه آماده هستن . ظاهرا ، حداقل پرستیدنی بودم ، این چیزیه که بعدا اندرو چیس کارسون به من گفت .

8 ساعت بعد از اینکه جنگ رو شروع کردیم و تعداد کافی ای از بدن ها بر روی زمین افتادن ، پدر به مرده ها اجازه ی بلند شدن داد ، و و سرباز هم پیمان به من نزدیک شد . وقتی گفتم که بیشتر سربازای جنگ داخلی نایک نمیپوشن ، اون مرد خندید ، خودش رو معرفی کرد و ازم خواست که برای صرف قهوه باهش برم بیرون . دو هفته بعد ، من عاشق شده بودم .

هر جور که نگاه میکردم ، این رابطه ای بود که من همیشه تصورش رو میکردم . اندرو اروم بود ، بیشتر از اینکه خوش قیافه باشه ، جذاب بود ، با یه خنده ای مسری و ظاهری بشاش . لاغر و استخوانی بود ، یه گردن شیرین و اسیب پذیر داشت و من عاشق بغل کردنش بودم ، احساس کردن دنده هاش به طور مقاومت ناپذیری منو تحریک میکرد که ازش محافظت کنم و حسش کنم . مثل من ، اونم عاشق تاریخ بود _ اون یه وکیل دارایی توی یه موسسه بزرگ در نیوهاون بود ، اما ارشد تاریخ از دانشگاه نیویورک رو داشت . ما یه نوع غذا ، فیلم و کتاب رو دوست داشتیم .

میپرسین که سکس ما چطور بود ؟ خوب بود . منظم ، به اندازه کافی دلچسب و کاملا لذت بخش . اندرو و من برای هم جذاب بودیم ، علایق یکسانی داشتیم و مکالمات فوق العاده . میخندیدیم . به داستان های بقیه راجع به خانواده و کار گوش میدادیم . ما واقعا ، واقعا خوشحال بودیم . به هر حال من این طور فکر میکردم . اگه هیچ دودلی ای در اندرو وجود داشت ، من بعدا که خاطراتم رو مرور کردم متوجه شدم . اگه چیزهایی گفته شده بود که درشون به میزان کمی هم شک و تردید وجود داشتن ، من ندیدمشون . نه تا بعد از اینکه همه چیز تموم شد .

ناتالی ، در زمانی که من و اندرو با هم بودیم ، توی استانفورد بود . از زمان تجربه ی نزدیک مرگش ، اون بیشتر برای من مهم شده بود ، و خواهر کوچکترم خانواده رو با موفقیت های دانشگاهیش خوشحال میکرد . اگه تاریخ امریکا رو بزاریم کنار ، هوش و درک من نامعلوم بود .. من فقط دنبال چیزهای ناچیز بودم و فقط میتونستم خودم رو توی مهمونی های کوکتیل سرپا نگه دارم و از این جور چیزا . از طرف دیگه ، مارگارت ، تیز و به طور ترسناکی باهوش بود . اون در دانشگاه حقوق هاروارد فارغ التحصیل شد و خودش رو تا دپارتمان حقوق جزایی بالا برد ، جایی که پدرم هم همکاریش بود و باعث شد اون بیشتر از اون که فکرش رو میکرد بهش افتخار کنه .

نات هم ادغامی از ما بود . اون با استعدادو توانا بود ، و معماری رو انتخاب کرد ، ترکیبی عالی از هنر ، زیبایی و علم . در هفته ، حداقل چند باری باهش صحبت میکردم ، هر روز بهش ایمیل میزدم و وقتی برای تابستون

تصمیم گرفت که تو کالیفورنیا بمونه بهش سر میزدم . اون عاشق شنیدن درباره اندرو بود! خوشحال بود از اینکه خواهر بزرگش مرد زندگیش رو پیدا کرده!

یه شب ، در حالی که داشتیم پشت تلفن با هم حرف میزدیم گفت : " چه حسی داره ؟ "
گفتم : " چی چه حسی داره ؟ "

"اینکه با عشق زندگیت باشی ، احمق جون " میتونستم خنده رو تو صداتش بشنوم و خودم هم لبخند زدم .
" اه ، عالیه . خیلی...عالیه . و همینطور اسون، میدونی؟ ما هیچ وقت دعوا نمیکنیم ، نه مثل مامان و بابا " اینکه مثل و بابا نباشیم نشانه ای بود که من و اندرو توی راه درست قدم برمیداشتیم .

نات خندید : "اسون ، ها؟ و همینطور پر حرارت ، درسته ؟ وقتی میاد تو اتاق قلبت تند تر میزنه ؟ وقتی

صداشو پای تلفن میشنوی صورتت قرمز میشه ؟ وقتی لمست میکنه ، پوستت میسوزه ؟ "
مکت کردم . " البته " . اون چیزا رو حس میکردم ؟ البته . البته که حس میکردم . یا اون حس جدید رو داشتم که تبدیل شدم به یه ادم ... خوب ، راحت تر .

بعد از 7 ماه از روابطمون من به خونه اندرو در هارتفورد غربی نقل مکان کردم 3 هفته ی بعدش داشتیم اوز رو از شبکه اچ بی او نگاه میکردیم _ اوکی ، برنامه ی رومانتیکی نیست ، اما بازم ، روی راحتی در اغوش هم بودیم و اون خیلی خوب بود . اندرو به سمت برگشت و گفت : " فکر کنم احتمالاً باید با هم ازدواج کنیم ، تو این طور فکر نمیکنی؟ "

اون برام یه حلقه ی دوست داشتنی خرید . به خانوادمون گفتیم و ولتاین رو که 6 ماه بعد بود برای روز عروسیمون انتخاب کردیم .

خانواده م راضی بودن _ اندرو خیلی محکم و قابل اتکا به نظر میومد ، و قابل اعتماد . اون یه وکیل حقوقی بود ، یه شغل خیلی ثابت ، با حقوق خیلی خوب ، که باعث شد پدرم خیالش از نگرانی بابت اینکه حقوق معلمی من در اخر من رو بی خونه میکنه ، راحت شه . اندرو ، تک فرزند بود و خانوادش اون رو میپرستیدن ، و با این که اونها به اندازه والدین من به وجد نیومده بودن ولی به اندازه کافی رفتاری دوستانه داشتن . مارگارت و اندرو درباره قانون حرف میزدن ، و استوارت به نظر از همراهیش لذت میبرد . و حتی ممه هم اون رو به اندازه ای هر انسانی ، دوست داشت .

فقط ناتالی هنوز ندیده بودش ، و توی استنفورد گیر کرده بود . اون روزی که بهش زنگ زدم تا نامزدیمون رو اعلام کنم با اندرو حرف زده بود ، ولی فقط همین .

بالاخره اومد خونه . روز شکر گذاری ، و وقتی من و اندرو وارد خونه شدیم ، مامان به سبک همیشگی که داشت درباره ی اینکه چقدر زود بیدار شده تا اون پرنده ی لعنتی رو بزاره تو فر و چطور پرش رو کنده و

خشکش کرده و اینکه چقدر پدرم بی فایده بود ، به ما خوش آمد گفت . پدر داشت مسابقه ی فوتبال رو نگاه میکرد و مامان رو ندیده میگرفت ، استوارت هم داشت توی اتاق نشیمن پیانو میزد و مارگارت هم کتاب میخواند .

و بعد ناتالی از پله ها به سمت پایین پرواز کرد ، دست هاش رو باز کرد ، محکم منو گرفت بغلش و فریاد زد :
" جیسی "

محکم فشارش دادم : " هی ، ناتالی بامپو "

گفت : " بوسم نکن ، سرما خوردم " . خودش رو عقب کشید . دماغش قرمز بود ، پوستش یه کم خشک ، یه لباس کتون گشاد پوشیده بود با ژاکت پشمی قدیمی که مال پدر بود ، ولی با این حال مثل سیندرلا توی مجلس رقص خوشگل به نظر میومد ، موی بلند ابریشمیش رو به پشت بسته بود ، و چشم های ابی شفافش بدون ارایش بودن .

اندرو یه نگاه بهش انداخت و به معنی واقعی کلمه کیک پای رو انداخت .

البته که بشقاب پای لیز بود . پیرکس ، میدونین که ؟ و ناتالی اون طور قرمز شد چون ... خوب ، چون سرما خورده بود ، مگه سرخ و قرمز شدن بخشی از سرما خوردگی نیست ؟ البته که بود . بعدا ، مطمئنا ، تایید کردم که اون ظرف پیرکس ، لیز نبود . انقدرم احمق نبودم .

ناتالی و اندرو در دو سر انتهایی میز شکر گذاری نشستن . وقتی استوارت تخته نرد آورد و پرسید که کی میخواد بازی کنه ، اندرو قبول کرد و ناتالی بلا فاصله رد کرد . روز بعد ، رفتیم بولینگ بازی کنیم ، و اونها صحبتی نکردن . بعدا ، رفتیم فیلم تماشا کنیم ، و اونها تا اونجا که میتونستن دور از هم نشستن . اونها از رفتن به اتاقی که اون یکی توش بود خودداری میکردن .

از ناتالی پرسیدم : " خوب ، چی فکر میکنی ؟ " و تظاهر کردم که همه ی اینها عادیه .

"اون فوق العادست " صورتش انرژی گرفت " خیلی خوبه "

این برای من خیلی خوب بود . دیگه نیازی نداشتم چیزی بشنوم . بالاخره ، چرا درباره اندرو صحبت کنم ؟ درباره دانشگاه ازش پرسیدم ، بابت انترنی با سزار پلی بهش تبریک گفتم و یک بار دیگه از بی عیب بودن ، عقلش و قلب مهربونش ، شگفت زده شدم . بالاخره ، من همیشه بیشترین طرفدار خواهرم بودم .

اندرو و ناتالی یه بار دیگه توی کریسمس همدیگه رو دیدن ، و از کنار درخت کریسمس ، مثل اینکه تابش قرمز اورانیوم از خودش ساطع میکنه ، سریعا کنار رفتن و من تظاهر کردم که ناراحت نشدم . نمیتونست هیچی بین اونا باشه ، برای اینکه اندرو نامزدم بود و ناتالی خواهر کوچکترم . وقتی پدر به ناتالی گفت که اندرو رو به پایین تپه پستی به سورتمه ی قدیممون ببره و هیچ کدومش نتونستن یه راهی برای خلاص پیدا کنن ، و وقتی

سقوط کردن و غلط خوردن و تو هم گیر کردن ، من خندیدم . نه . نه هیچ چیزی نیست 🤪 .
هیچی ، بخوره تو سرم .

نمیخواستم چیزی بگم . هر بار صدای روح اسیب دیدم این موضوع رو به یادم میاورد . معمولا اونم ساعت 3 نیمه شب . من به روحم گفتم که اشتباه میکنه . اندرو همین جا با من بود . اون عاشق من بود . دستهام رو دراز کردم و ارنج برامدش رو لمس کردم ، و اون گردن شیرینش . بین ما یه چیز واقعی وجود داشت . اگه نات از اون خوشش اومده ... خوب . کی میتونه اونو مقصر بدونه ؟

10 هفته تا عروسی مونده بود ، بعد 8 و بعد 5 هفته . کارت دعوت ها فرستاده شدن . منو انتخاب شد . لباس اصلاح شد .

و بعد ، 20 روز قبل از عروسیمون ، اندرو از سر کار اومد خونه . یه دسته برگه ی امتحانی ، روی میز اشپز خونه ، کنار دستم بود ، و اون خیلی با ملاحظه یه کم غذای هندی آورده بود . حتی اون ها رو تو بشقاب گذاشت و سس خوشبو رو روی برنج ریخت ، درست هه مون طور که من دوست داشتم . و بعد کلمات وحشتناک بیرون اومدن .

گفت : " گریس .. یه چیزی هست که ما باید دربارش صحبت کنیم " و به کولچای پیاز خیره شد . صداش میلرزید " میدونی که تو خیلی برام اهمیت داری "

یخ کردم ، و سرم رو از رو برگه ها برنداشتم ، کلماتش به شومی شرم من توی جورجیا بود . لحظه ای که با موفقیت تونسته بودم ازش خود داری کنم رسیده بود . میدونستم که دیگه نمیتونم اون جور که دوست دارم به اندرو نگاه کنم ، و نمیتونستم به صورت نرمال نفس بکشم . قلبم بدجور میزد .

اون بهم اهمیت میده . درباره شما نمیدونم دخترا ، ولی وقتی یه پسر میگه که خیلی برات اهمیت قائلم ، یعنی همه چی تمومه . " گریس " زمزمه کرد ، و من نگاهش کردم . و همونطور که نان سیردست نخورده ی ما سرد میشد ، به من گفت که نمیدونه چه طور باید حرفش رو بزنه ولی اون نمیتونه با من ازدواج کنه .

گفتم " فهمیدم ! فهمیدم ! "

زمزمه کرد " من خیلی متاسفم گریس " و برای ابروی خودش ، چشم هاش پر از اشک شد .

" به خاطر ناتالی ؟ " صدام اروم و غیر قابل تشخیص بود .

نگاهش به زمین افتاد ، صورتش قرمز شد ، و دستهایش وقتی که داشت به لای موهاش میرفت میلرزیدن . به

دروغ گفت : " البته که نه "

و همه چیز همین بود .

ما تازه خونه ی خیابان مایل رو خریده بودیم ، ولی هنوز توش زندگی نکرده بودیم . به عنوان بخشی از توافق

جداشدنمون یا هر چی که دوست دارین اسمشو بزارین - پول خون ، گناه ، اسیب احساسی - اون سهم خودش رو داد . پدرم کمی از پولی که پدر بزرگم گذاشته بود رو بهم داد و پول رهن رو کم کرد تا بتونم به تنهایی پرداختش کنم و بعد من به اون خونه رفتم . تنهایی .
ناتالی وقتی فهمید خرد و متلاشی شد . مسلما ، من دلیل جدا شدنمون رو نگفتم . اون به دروغ هایی که به عنوان دلیل جداشدنمون میگفتم گوش کرد ... فقط درست نبود ... نه اقا واقعا ... فهمیدیم که باید مطمئن باشیم .

وقتی حرفام تموم شد ، فقط یه سوال کوچیک پرسید : " اون چیز دیگه ای نگفت ؟ "
چون اون باید میدونست که من اونی نیستم که همه چیز رو بهم زدم . اون من رو بهتر از همه میشناخت . " نه . فقط .. قرار نبود ما با هم باشیم . حالا هر چی "

خودم رو مطمئن کردم که ناتالی ربطی به این ماجرا نداره . فقط اینکه من هنوز مرد واقعه زندگی رو پیدا نکردم ، حالا مهم نیست که اندرو چقدر به طرز فریب آمیزی کامل به نظر میومد . وقتی توی سالن نشیمن تازه رنگ شدم ، توی خونه ی تازه خریداری شدم نشستم فکر کردم که نه . براونی خوردم و مستند کین برن رو درباره جنگ داخلی انقدر دیدم که حفظش شدم . اندرو مرد زندگی من نبود . خیلی خوب . من مرد زندگی رو هر جا که باشه ، پیدااش میکنم ، و ، هی . و دنیا اون موقع میفهمه که عشق یعنی چی ، لعنتی .
ناتالی دانشگاهش رو تموم کرد و به شرق برگشت . تو نیوهاون یه اپاتمان کوچک زیبا گرفت و شروع به کار کرد . ما اغلب همدیگه رو میدیدیم و من خوشحال بودم . مثل این نبود که ناتالی اون یکی زنه ... اون خواهرم بود . کسی که من تو دنیا بیشتر از همه دوستش داشتم .
کادوی تولدم .

بدبختانه روز یکشنبه باید میرفتم به نمایشگاه مامان . یه گالری هنری در هارتفورد غربی ، با پیشرفتی دردناک . مامان با سرو صدا ، در حالی که من سعی میکردم مستقیم به آثار هنری نگاه نکنم ، پرسید " :چی فکر میکنی گریس؟ کجا بودی؟ نمایش نیم ساعت پیش شروع شده . مرد جوانت رو همراهت آوردی؟ " پدر دزدکی به عقب گالری رفت ، و در حالی که به طرز قابل توجهی غمگین به نظر میومد یه لیوان مشروب برداشت .

گفتم : " خیلی ... خیلی ، اه ، جزئیاتشونو نگاه کن . دوست داشتنی هستن ، مامان "
" ممنون عزیزم . اه ، یکی داره قیمت اثر شماره ی 2 رو نگاه میکنه . زود برمیگردم "
وقتی ناتالی به کالج رفت ، مامان تصمیم گرفت که دیگه وقتشه تا جنبه ی هنری خودش رو ازاد کنه . به دلایلی که برای ما نامعلومه ، اون کار شیشه رو انتخاب کرد . کار شیشه و اناتومی زنان .
یه زمانی تنها آثار هنری خونه ما ، 2 نا از نقاشی های ادوبون ، چند تا نقاشیه روغن از دریا و کلکسیونه چینی

های با عکس گربه بودن، و حالا پر از بخش های (اندام) دختران بود. مادگی زنان!، رحم، تخمدان، سینه ها و چیزای دیگه، روی طاقچه ی بالای بخاری، قفسه ی کتاب، عسلی ها و عقب توالی قرار داشتن. با رنگ های مختلف، سنگین و از نظر اناتومی کاملا دقیق و درست بودن. مجسمه های مامانم منبع شایعات در گاردن کلاب بودن و منبع زخم معده ی جدید بابا.

هر چند هیچ کس نمیتونست موفقیتشون رو انکار کنه و چیزی که باعث تعجب همه ی ما شده بود این بود که، مجسمه های مامان کلی پول برای خانواده درآورده بودن.

وقتی اندرو من رو ول کرد، مامان من رو به چشمه ی اب معدنی برده بود. و همینطور بهار گذشته پول گلخونه ی جدید بغل انبار رو داد.

ماگارت به جمع ما پیوست و گفت: "هی، چطور پیش میره؟"

"اه، عالیه. تو چطوری؟" و دور و بر گالری رو نگاه کردم "استوارت کجاست؟"

ماگارت یکی از چشم هاش رو بست و دندون هاش رو بهم سایید، که باعث شد یه جورایی شبیه انه بانی

توی "او_دزد دریایی" به نظر بیاد "استوارت... استوارت اینجا نیست"

"گرفتم. اوضاع بیتون مرتبه؟ توجه کردم که توی عروسیه کیتی به ندرت حرف میزدین"

"کی میدونه؟ منظورم اینه که، واقعا کی میدونه؟ تو فکر میکنی یه نفر رو میشناسی.. بیخیال"

پلک زدم "موضوع چیه مارگر؟"

ماگارت نگاهی به مردمی که به نمایشگاه امده بودند انداخت و اه کشید: "نمیدونم. ازدواج همیشه اسون

نیست گریس. این برای یه پیشگویی خوبه؟ هیچ مشروبی اینجا نیست؟ نمایش مامان همیشه با یه کم

سروصدا بهتر میشه، اگه بدونی منظورم چیه؟"

"اونجاست" و به سمت میز نوشابه هایی که در بحش عقب گالری بود اشاره کردم.

"باشه. الان برمی گردم"

اه هاهاهاهاه. اه هاهاهاه. اووووه اووه اووه. صدای خنده ی اجتماعیه مامان که فقط توی نمایشگاه شنیده میشد یا

وقتی میخواست کسی رو تحت تاثیر قرار بده، توی کل گلری میپیچید. نگاهش به من افتاد و چشمک زد، و

بعد برای پیرمردی که داشت یک لیوان را بر روی چارچوب قرار میداد، سر تگون داد... اه، حالا بزار ببینیم...

... بزار بگیریم یه مجسمه. یه فروش دیگه. خوش به حال مامان.

پدردر حالی که داشت میومد پشت من پرسید "ما هنوزم قراره برای بال ران (یکی از جنگ های داخلی

امریکا) بریم؟" و دست هاشو دور شونم حلقه کرد.

"اه، حتما پدر "جنگ بال ران یکی از جنگ های مورد علاقه ی من بود. "ماموریتت رو گرفتی؟"

"بله . من ایتون وال جکسون هستم " و چشمه‌هاش درخشید

"پدر ! عالیه ! تبریک میگم ! کجا هست ؟"

"لیچفیلد . تو کی هستی ؟"

سوگوارانه گفتم : " من هیچ کسی نیستم . من فقط یه سرباز ساده هستم . ولی میتونم بهشون تیر بزوم ."
پدر با افتخار گفت : " دختر خودمی . هی ، دوست پسر جدیدتم میاری ؟ دوباره اسمشو بگو ؟ راستی ، من و مادرت واقعا از این بابت خوشحالیم "

مکت کردم . " اه ، ممنون پدر . مطمئن نیستم که آیات بتونه بیاد . با این حال من _ من ازش میپرسم " .
مارگارت اومد و گونه ی پدر رو بوسید : " هی ، بابا . فروش مجسمه ها چطوره ؟"

" ازم نخوام درباره ی کارهای هنری مامانت نظر بدم . من اسمشون رو پورن { ما هم میگیم پورن دیگه؟! } میزارم . و به سمت مامان نگاه کرد . اه هاهاهاها . اه هاهاها . اه ه ه ه ه . " لعنت . یکی دیگه رو هم فروخت . باید برم بزارمش تو جعبه . " چشم غره رفت و در حالیکه با عصبانیت پاهاشون رو به زمین میکوبید رفت .

مارگارت : " خوب گریس . درباره ی این دوست جدیدت " نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شه کسی

نمیشنوه " واقعا با یکی قرار میزاری یا این یکی دیگه از اون دوست پسرای تقلبیه ؟"

اون بیخودی وکیل حوزه ی جنایی نشده بود . زمزمه کردم " مچمو گرفتی "

" برای این کارا یه کم پیر نشدی ؟ " . و اروم مشروبش رو خورد .

یه قیافه به خودم گرفتم " بله . ولی من نات رو روز عروسیه کیتی تویه دستشویی دیدم که داشت از درد گناه به خودش میپیچید " . مارگارت چشم غره رفت " . پس فکر کردم که اینجوری اوضاع رو براش راحت تر میکنم ."

مارگز : " بله . زندگی باید برای پرنسس راحت باشه "

با صدای اروم ادامه دادم " و یه چیز دیگه . من از ترحم بقیه خسته شدم . نات و اندرو باید با این شرایط کنار بیان و این قدر مثل یه گربه ی ساده و فلج ی که مریض شده و نمیتونه غذاشو بخوره با من رفتار نکنن " .
مارگارت خندید " گرفتم "

تصدیق کردم " حقیقت اینه که ، من امادم تا با یه نفر آشنا بشم . فقط تظاهر کردم که با یه نفر هستم و بعد ، میدونی... یه واقعیشو پیدا میکنم "

مارگارت بدون هیچ شوقی گفت " عالیه "

" خوب . موضوع تو واستوارت چیه ؟ " و در حالی که میپریدم از سر راه رفتم کنار تا یه خانم پیر که یه راست داشت میرفت به سمت یه مجسمه ی تخمدان که برای چشم غیر پزشکیه من شبیه یه بالونِ خاکستریه

قلنبه بود ، بتونه رد شه .

مارگارت اه کشید ، و بعد مشروبش رو تموم کرد . " نمیدونم گریس . واقعا نمیخوام دربارش صحبت کنم . باشه ؟ "

با اخم زمزمه کردم " حتما. البته من استوارت رو تو مدرسه میبینم "
"درسته . خوب . میتونی از طرف من بهش بگی که بره گمشه "

"من _ من این کارو نمیکنم . خدای من مارگارت ، موضوع چیه ؟ " . با این که به نظر اوضاع خوب نمیومد ، مارگارت و استوارت همیشه به اندازه ی کافی خوشحال به نظر میومدن . با انتخاب خودشون بچه ای نداشتن ، و به خاطر موفقیت مارگارت توی دادگاه ، اوضاع زندگیه خوبی داشتن و تویه خونه ی خیلی خوب در اوون زندگی میکردن ، مسافرت های گران قیمت به تاهیتی و لیچتنتستن و از این جور جاها میرفتن . اونا 7 سال بود که ازدواج کرده بودن و با این که مارگارت ادمه رومانیتیک و ارومی نبود ولی همیشه خیلی راضی به نظر میومد .

"خوب ، لعنت . حالا که بحث زوج های مصیبت امیز شد ، اندرو و ناتالی هم اومدن . لعنت . من برای این به یه کم مشروب بیشتری نیاز دارم " و دوباره به سمت میز رفت تا یه لیوان دیگه مشروب برداره . و البته که اونا اومدن . موهای پر پشت اندرو یه کم از موهایه مانند غسل طلاییه ناتالی روشن تر بود . و وقتی مثل عروسیه کیتی که برایه اینکه مبادا من زیر گریه بزنم ، 10 پا دورتر از هم وای نستاندن ، در نظر گرفتم که اونا احساس راحتی میکنن . و الان خوشحالی از ظاهرشون میباید . و انگشتهاشون همون طور که داشتن میومند با هم تماس پیدا کردن و یه کم همدیگه رو نوازش کردن ولی دست همدیگه رو نگرفتن . به نظر بدن و احساسشون به هم پاسخ میدادن . نه ، نه فقط جذب شدن . پرستش . این واژه ی مناسب بود . چشم های خواهرم میدرخشیدن ، گونه هاش صورتی شده بودن و همین طور یه لبخند گوشه ی لب اندرو جا خوش کرده بود .

با خوشحالی گفتم " هی ، بچه ها "

نات در حالیکه من رو بغل میکرد بیشتر قرمز شد " سلام گریس . اون این جاست ؟ همراهه خودت آوردیش ؟ "

"کی رو اوردم ؟"

"وایات رو دیگه "

"اها ، امم ، نه ، نه . فکر کنم قبل از اینکه بخوام برای نمایشگاه مامان بیارمش ، باید بیشتر از اینها باهاش قرار بزارمم ! همچنین ، اون ... تو بیمارستانه " به زور یه لبخند زدم . " سلام اندرو "

با چشمانی درخشان و یه لبخند جواب داد " حالت چطوره گریس؟ "
"عالیم" و به مشروب دست نخوردم نگاه کردم .

نات: "موهات خیلی خوب به نظر میان" و دست هاش رو به سمت یکی از گره هایه موهام برد که برای یه بارم شده مجعد بودن نه برق گرفته.

زمزمه کردم " اه ، امروز موهام رو زدم . یه نرم کننده ی جدید گرفتم . " تقریبا مجبور بودم یکی از تخمدان های خودم رو بفروشم تا بتونم پولش رو بدم ، اما ، بله ، همراه با لباسا ، به نظرم حتما باید یه چیزی برای کنترل موهام میگرفتم . نمیتونستم که برای پیدا کردن مرد زندگیم خوب به نظر نیام ، درسته ؟
ناتالی پرسید : " ماگارت کجاست ؟ " و گردن قو ماندش رو حرکت داد تا به اطراف نگاه کنه " ماگاز ! ما اینجاییم "

خواهر بزرگترم در حالی که داشت میومد ، نگاه مرموزی به من انداخت . او و ناتالی همیشه کمی با هم نزاع داشتن....خوب ، از اونجایی که ناتالی مهربون تر از این حرفا بود که بخواد با کسی دعوا داشته باشه ، عادلانه تره که بگیم مارگارت سر جنگ داشت. و در نتیجه من باهر کدومشون بهتر کنار میومدم تا اون دوتا با هم _ و جایزمم این بود که به عنوان بچه وسطیه بیچاره در نظر گرفته میشدم.
مامان در حالی که به جمع کوچک ما اضافه میشد گفت " من همین الان یه رحم رو به قیمت 3 هزار دلار فروختم "

پدر در حالی که عبوسانه پشت مامان میومد گفت " هیچ محدودیتی برای سلیقه ی بده امریکایی ها وجود نداره "

" اه ، تمومش کن جیم . بهتره بری برای خودت یه خوشی پیدا کنی و من رو تنها بزاری "
پدر چشم غره رفت .

ناتالی : " تبریک میگم مامان ، خیلی فوق العادست "

"ممنون عزیزم . خیلی خوبه که بعضی افراد خانواده میتونن پشتیبان کار هنری من باشن "
پدر غرید " هنر "

ناتالی : " خوب ، گریس . کی میتونیم وایات رو ببینیم ؟ اسم فامیلش چیه ؟ "

به راحتی جوال دادم " دان " . مارگارت خندید و سرش رو تکون داد . " مطمئنا به زودی میارمش اینجا "

ناتالی پرسید " اون چه شکلیه ؟ " و با حالت دسیسه ای دخترانه دست هام رو تو دستش گرفت .

"خوب ، اون خیلی خیلی بامزه است . " خوب بود که من و جولیان قبلا این ها رو تمرین کرده بودیم " بلند ، موهای تیره ... " . سعی کردم قیافه ی دکتر خوش قیافه از سریال ای ار رو به یاد بیارم . ولی از قسمتی که سگ

های وحشی (منظور اونایی که تو طبیعت بزرگ شدن) رو توی بیمارستان ، مانند بیماران صدمه دیده و کارمندان ، رها کردن ، دیگه ندیده بودم . " ام . چاه زنخدان ، میدونین ؟ لبخند عالی " احساس میکردم صورتم داغ شده .

اندرو مشتاقانه گفت " اون از خجالت سرخ شده " و من احساس کردم که تیغه ای داغ از نفرت تو قلبم فرو رفت . چطور جرات میکرد از اینکه من یه نفر دیگه رو میبینم خوش حال باشه .

مامان : " فوق العاده به نظر میاد. البته نه اینکه یه مرد قراره تورو خوش حال کنه . به من و پدرت نگاه کن. بعضی وقتها یه زوج رویایه تورو خفه میکنه گریس . مطمئن شو که اون این کارو نمیکنه. درست همون طور که پدرت این کارو با من کرد. "

پدر جواب داد : " فکر میکنی کی پوله شیشه هایه مسخره ی تورو میده . مگه من به خاطر سرگرمیه کوچک تو گاراژ رو تغییر ندادم ؟ خفه کردن رویاهات . خیلی خوب ، من میخوام یه چیزی رو خفه کنم . "

ماگارت گفت : " خدای من ، اونا دوست داشتنین . کی دوست داره مزدوج شه ؟ "

وقتی بالاخره از نمایش اندام هایه زنانه ی مامانم خلاص شدم و رسیدم خونه، همسایه ی تند خو و گستاخ من داشت تخته کوبیه سقف ایوانش رو عوض میکرد . وقتی به سمت محل پارک ماشینم رفتم ، با اینکه وقتی از ماشینم پیاده شدم مکث کردم ، به سمت من نگاه نکرد . مرد خوبی نیست. به هر حال برخوردش دوستانه نیست . وقتی چشم هام رو از عضلات ضخیم بازوش برداشتم ، فکر کردم که مطمئنا از نظر قیافه خیلی خوبه . و ناخواسته قدردان گرمی هوا بودم ، چون اونقدر گرم بود که همسایه ی بد اخلاقم بلوزش رو در آورده بود . همونطور که کار میکرد ، نور افتاب بر روی پشتش که عرق کرده بود میتابید . قسمت بالایی بازوهاش به ضخامت ران های من بود .

برای یه ثانیه تصور کردم که اون بازوهای بزرگ ، تنومند و توانا به دورم حلقه شدن . تصور کردم که اون مرد همسایه ی بد اخلاق من رو به دیوار خونه میچسبونه ، و وقتی من رو به به سمت خودش بلند میکنه ، عضلاتش محکم و داغ هستن ، دستای بزرگ و مردونش —

واوووو. ناخودآگاه به ذهن ادم میرسه که نیاز دارم با یکی بخوابم . واضح بود که ضربان قلبم بهم کلک نمیزنه . خوشبختانه ، مرد بد اخلاق همسایه ، متوجه خیالات پر از شهوت من نشده بود . در حقیقت اصلا متوجه من نشده بود .

به خونه رفتم ، گذاشتم که انگوس به حیاط پشتیه حصار کشیدم بره و دستشویشو کنه و بگنه و بچرخه . صدایه آره گله فضا رو پر کرد. با یه اه بلند ، کامپیوترم رو روشن کردم تا بالاخره نصیحت جولیان رو دنبال

کنم [.match.com](http://match.com) . ecommitment.com . eharmony.com

بله ، بله ، بله . وخته پیدا کردن یه مرد بود. یه مرد خوب. یه مرد نجیب ، زحمت کش ، با اخلاق خوب و خوش قیافه که بدجور منو میپرستید. من اومدم اقا . تو فقط منتظر باش. { خدای من ، من واقعا شخصیت این دختر رو دوست دارم } 😊

یعد از اینکه به طور ان لاین یه کم درباره ی خودم توضیح دادم ، یه چند تا پروفایل رو نگاه کردم . مرد شماره ی 1 _ نه. خیلی خوشگله . مرد شماره ی 2 _ نه. تفریحش ناسکار و کلوپ های مشت زنی بود . مرد شماره _ 3 نه. صادقانه بگم ، قیافش خیلی عجیب بود. با تصدیق اینکه الان تویه حس و حال این کار نبودم ، تا تاریکیه هوا جدول هایه جنگ جهانیه دوم رو حل کردم و فقط برای خوردن کمی از غذایه چینی ای که جولیان 5شنبه برام آورده بود دست از حل کردن برداشتم و بعد درست برگشتم تا غلط هایه گرامری رو درست کنم و خط بکشم و برای توضیحات بیشتر به جواب ها مراجعه کردم . این یه شکایت معمولی بود که بگن خانم امرسون از مدرسه ی میننگ ، بد نمره میده . ولی هی. بچه هایی که نمره ی 20 تویه کلاسم گرفته بودن لایقش بودن .

وقتی کارم تموم شد ، تکیه دادم و کش و قوس رفتم . روی دیوار اشپزخونه ، عقربه های ساعت گریه ایم با صدای بلند تیک تیک میکردن و هر ضربه رو دنبال میکردن تا زمان رو نگه دارن . تازه ساعت 8 بود و شب داشت من رو صدا میکرد . میتونستم به جولیان زنگ بزنم.... نه . ظاهرا ، بهترین دوستم فکر میکرد که ما به هم وابسته ایم . و با این که این موضوع کاملا حقیقت داشت ، با این حال یه کم درد اور بود . وابسته بودن که مشکلی نداره ، داره ؟ خوب. حداقل اون بهم میل زده بود ، یه نوشته درباره ی اینکه 4 مرد به پروفایلش و همینطور درد شکمی که ازش رنج میبرد علاقه مند شدن. ترسویه کوچولویه بیچاره . جوابش رو تایپ کرد که منم برایه مشاهده ی آنلاین دردسترس هستم و بهش گفتم که برای رقص با بزرگسالان ، تویه گولدن میدو میبینمش .

با یه اه بلند شدم . فردا روز مدرسه بود. شاید یکی از لباس های جدیدم رو میپوشیدم . انگوس رویه پاشنه ی پاهام یورتمه میرفت . از پله ها بالا رفتم تا دوباره یه نگاه به لباس هایه جدیدم بندازم. در حقیقت وقتی داشتم کمد رو بررسی میکردم ، فکر کردم که وقت خالی کردن و کنار گذاشتن لباس هایه قدیمیمه. یه کیسه زباله برداشتم و شروع کردم . خداحافظ ژاکتی که زیربغلش سوراخه ، دامنه تور نازکی که پشتش سوخته ، شلوار جینی که به درد سال 2002 میخوره. انگوس همراهانه داشت بوت وینیل قدیمیم رو گاز میگرفت (چی فکر کرده بودم ؟) و من گذاشتم به کارش ادامه بده .

هفته ی گذشته برنامه ای دیدم درباره ی زنی که بدون پا به دنیا اومده بود . اون یه مکانیک بود میگفت که درحقیقت ، نداشتن پا کارش رو راحت تر کرده بود ، چون میتونست راحت رویه یه چیزی شبیه تخته ی

اسکیت که باهش این ور و اون ور میرفت ، بره زیر ماشین . او قبلا یه بار ازدواج کرده بود ، ولی الان با 2 نفر دیگه قرار میزاشت و از زمانش لذت میبرد . بعدش با شوهر قبلیش مصاحبه کردن . یه مرد خوش قیافه ، با دوتا پایه سالم . " امیدوارم اون به چیزی که دنبالشه برسه "

و من یه کم احساس ... خوب ، نه دقیقا بگیم حسادت ، ولی به نظر این زن یه برتری ناعادلانه تویه دنیایه قرار گذاشتن داشت . هر کسی میتونست بهش نگاه کنه و بگه ، واو عجب روح شجاع و پردلی داره . فوق العاده نیست ! پس من چی؟ دوتا پایی که تفاوت ما بود چی؟ چجوری میتونستیم با یه چنین چیزی رقابت کنم ؟ بلند به خودم گفتم " اوکی گریس . ما داریم از خط رد میشیم . بزار برات یه دوست پسر پیدا کنیم و همه چی رو تموم کنیم ، باشه ؟ انگوس ، ول کن اونو عزیزم . مامان باید با این اشغالا به اتاق زیر شیروونی بره ، یا تو سره یه ثانیه همش رو میجوی ، مگه نه ؟ برایه اینکه تو یه پسر خیلی شیطونی . نیستی؟ انکارش نکن . اون مسواکه منه که تو دهنه توئه . من کور نیستم ، مرد جوان "

کیسه ی اشغالی که پر شده بود رو تا هال و به سمت پله های زیر شیروونی کشیدم . لعنت . لامپ سوخته بود و من حال نداشتم که از پله ها برم پایین تا یکی دیگه بیارم . خوب فقط باید این وسایل رو تا جایی میبردم که بتونم همون جا بزارمشون .

به بالای پله هایه باریک که رسیدم ، بوی تند و تیزه درخت سرو مشامم رو پر کرد . مثل خیلی از خونه های ویکتورین ، خونه ی من هم یک اتاق بزرگ زیرشیروونی تمام پنجره با سقف 10 پایی داشت . تصور میکردم که یه روزی اینجا دیوار میزنم و عایق کاریش میکنم تا اتاق بازیه بچه هایه دوست داشتیم بشه . قفسه های کتاب میزاشتم برای دور تا دور اتاق . یه محدوده ی هنری در نزدیکیه جلویه پنجره ، جایی که نور بهش میتابید . یه میز مطالعه اون بالا و یه گوشه هم برای اویزون کردن لباس ها . اما در حال حاضر ، فقط یه چند تا مبلمان قدیمی ، یه چند تا جعبه از تزئینات کرسیمس و یونیفرم و تفنگ هایه جنگ داخلیم اونجا قرار داشت . اه ، و لباس عروسیم .

یه نفر با لباسه عروسی ای که فقط برایه تو دوختنش و هیچ وقتم پوشیده نشده چی کار میکرد ؟ همینجوری که نمیتونستم بندازمش دور ، میتونستم ؟ قیمت تقریبا زیادی داشت . مسلما اگه یه نفر با خصوصیاته وایات دان رو پیدا میکردم ، شاید باهش ازدواج میکردم ، ولی ایا دلم میخواست که از لباسی که برایه اندرو گرفته بودمش استفاده کنم ؟ نه . البته که نه . با این حال اون لباس هنوز تو ساک وکیوم شده و دور از خورشید قرار داشت تا رنگش نره . نمیدونستم که هنوزم اندازم میشه یا نه . از وقتی از اندرو جدا شده بودم یه چند پوندی وزن اضافه کرده بودم . هممم . شاید باید میپوشیدمش .

عالیه . داشتم مثل خانوم هاویشام میشدم . بعدشم حتما غذای فاسد میخوردم و ساعت رو از 12 تا 9 تنظیم

میکردم.

یه چیزی دست قوزک پام رو گاز میگرفت . انگوس . نشنیدم که از پله ها بیاد بالا .
"سلام ، پسر کوچولو " . تو بغلم بلندش کردم و رشته ی کنجد رو از رویه سره کوچیکش برداشتم . ظاهرا
رفته بود سراغ غذای چینی . مهربانانه نالید و تکان خورد . " چیه ؟ از موهام خوشت میاد ؟ اه ، ممنون انگوس
مک فانگوس . ببخشید ؟ الان وقته بن و جریه ؟ افرین باهوش کوچولو ! کاملا حق با توه . تو چی فکر میکنی ؟
کرم بوله یا کافی هیث بار ؟ " و همونطور که لاله ی گوشم رو گاز میگرفت و دردناکانه میکشید ، دمش رو
تکون داد . " خیلی خوب پس کافی هیث بار تایید شد . البته که میتونیم با هم بخوریم "
انگوس رو از خودم جدا کردم و داشتم میرفتم که یه چیزی اون بیرون توجهم رو جلب کرد .
یه مرد .

دو طبقه پایین تر از من ، همسایه ی کبود شده و بد اخلاق من ، روی سقف خونش ، در قسمته عقبی که تقریبا
صاف بود ، دراز کشیده بود . لباس بیشتری پوشیده بود (چه حیف) و لباس سفیدش تقریبا تو تاریکی
میدرخشید . شلوار جین . پا برهنه . میتونستم ببینم که اون فقط ... فقط اونجا دراز کشیده بود . دستهایش زیر
سرش بود ، یکی از زانو هاش رو خم کرده بود و اسمون رو نگاه میکرد .
یه چیزی تو شکمم منقبض شد و پوستم از حرارت سفت شد . ناگهان ، قلبم به طپش افتاد .
اروم ، طوری که جلب توجه نکنه ، کمی لای پنجره رو باز کردم . صدای قورباغه هایه بهاری وبوی رودخانه و
رطوبت به داخل اومد . نسیم مرطوب ، گونه های داغم رو خنک کرد .
ماه داشت از سمت غرب بالا می اومد ، و همسایه ی من ، که انقدر کج خلق شده بود که اسمش رو بهم
نمیگفت ، به سادگی روی سقف دراز کشده بود و به اسمون ایبه تیره ی شب خیره شده بود .
کدوم مردی این کارو میکرد ؟

انگوس عطسه کرد و من برایه اینکه مبادا اون همسایه ی بدخلاق شنیده باشه از پنجره کنار رفتم .
ناگهان ، همه چیز متمرکز شد . من یه مرد میخواستم . اونجا ، درست در همسایگیم ، یه مرد بود . یه مرد
مردونه . بخش هایه دخترنم یه فشار خفیف بهم وارد کردن .
مطمئنا کسی رو نمیخواستم که یه مدت باهش باشم . من شوهر میخواستم ، اونم نه هر شوهری . یه شوهر
باهوش ، بامزه ، مهربون و وفادار . اون عاشقه بچه ها و حیوون ها بخصوص سگها بود . اون یه شغل قابل
احترام داشت . اون از اشنپزی خوشش می اومد . و هیچ وقت دست از شادی برنمیداشت . اون منو میپرسید .
من هیچ چیزی راجع به اون مردی که اون پایین بود نمیدونستم . نه حتی اسمشو . فقط این که چیزی رو در
مورد اون حس میکردم _ بزار صادقانه بگم شهوت . من برایه یه مدت خیلی خیلی طولانی هیچ حسی رو برای

هیچ مردی نداشتم.

همونطور که پنجره رو میبستم به خودم گفتم ، فردا ، اسم همسایم رو خواهم فهمید . و همینطور اون رو برای ناهار دعوت می‌کردم.

"با اینکه سول پوینت یه جنگ بزرگ و اصلی نبود ولی این پتانسیل رو داشت که تاثیر بزرگی بر روی نتیجه ی جنگ بزاره . اون طور که واضحه ، خلیج کوچک چسپایک (بزرگترین خلیج کوچک اقیانوس اطلس که در ساحل شرقیه امریکا) برای هر دو طرف یه محدوده ی بحرانی بوده . پس، برای دوشنبه 10 صفحه درباره ی محاصره و پیامد های اون بنویسین"

بچه های کلاس شروع به غرغر کردن . هانتر گری استون اعتراض کرد " خانم ام . این تقریبا 10 برابر بیشتر از مشقیه که همه ی معلما میدن"

"اوه ، بچه گربه های کوچولوی بیچاره . میخوانین برای نوشتنش بهتون کمک کنم ؟ " چشمک زدم " 10 صفحه . اگه اعتراض کنین میکنمش 12 صفحه"

کری بلیک خندید . داشت به یه نفر اس { همون پیامک خودمون } 😊 میداد. گفتم: " اونو بدش به من کری " و تلفن رو از دستش گرفتم. مدلش جدید بود و روکشی پر از جواهرات تزئینی داشت .

کری یکی از ابروهاش رو که کاملا تمییز شده بود رو بالا برد " خانم امرسون ، دوست دارین بدونین قیمتش چنده ؟ اگه پدرم بدونه که شما اونو گرفتین ، اون ...بدجور ناراحت میشه "

"عزیزم ، نمیتونی تو کلاس از گوشت استفاده کنی. " این جمله رو در این ماه حدود هزار بار گفته بودم " اخر کلاس پشش میگیری "

زمزمه کرد " حالا هرچی " ، بعد ، چشمش به هانتر افتاد ، موهاش رو عقب زد و کش و قوس اومد. هانتر قدرشناسانه نیشش باز شد . تامی میچنر که به طور دردناک و غیر قابل توضیحی عاشق کری بود ، از این نمایش خشکش زد ، که باعث شد اما کرک افسرده و مایوس بشه . اه ، عشق دوران جوانی .

از ان سمت سرسرا ، از کلاس تاریخ باستانی او ماچیاتلی ، صدای خنده های بلندی رو شنیدم. بیشتره دانش آموزان میننگ عاشق خانم ماچیاتلی بودن . خوب نمره میداد ، دلسوزی های الکی برای اینکه برنامه ی درسی شلوغی دارن و در نتیجه خیلی کم به بچه ها تکلیف خونه میداد ، و با سطحی ترین کاوش در مورد تاریخ از زمان ... خوب ، از زمانی که براد پیت توی تروی بازی کرد. اما مثل براد پیت ، اما هم خوشگل و جذاب بود . و به اضافه ی ، لباس کوتاه و دامن تنگش ، شما مرلین مونرو رو برای درس دادن تاریخ داشتین . پسرا براش حرص میزدن و دخترا از مدلش تقلید میکردن و والدینم از اونجا که بچه هاشون همیشه 20 میگرفتن ،

عاشقش بودن . من ...این قدر باحال نبودم .

صدای ناقوس اومد و پایان کلاس رو اعلام کرد . منینگ زنگ نداشت _ برای گوش پولداران جوان امریکا صدای زنگ زیادی ناگوار بود . صدای ملایم ناقوس ها ، اثرش مثل درمان شوک الکتریکی بود ، با این حال _ دانش آموزان سال سومی من از روی صندلی هاشون خیز برداشتن و به سمت در رفتن . روزای دوشنبه ، جنگ داخلی اخرین کلاس قبل از نهار بود .

گفتم " صبر کنین بچه ها " . اونام مطیعانه مکث کردن . ممکنه که اونا در بیشتر موارد زیاده روی کنن و برای سن حساسشون زیادی غیر عادی باشن ، ولی حرف گوش کن هم بودن .

" این اخر هفته ، گروه برادر در مقابل برادر داره جنگ بال ران که همچنین اولین ماناسس هم نامیده میشه _ و مطمئنم همتون از اون جایی که توی تکالیف خوندنیتون برای 3شنبه بود ، دربارش میدونین _ رو دوباره سازی میکنه . برای هر کسی که بیاد امتیاز اضافه در نظر گرفته میشه . باشه ؟ اگه علاقه مند بودین بهم میل بزنین ، و من خوشحال میشم پیام اینجا دنبالتون "

کری گفت " مثل اینکه ، من به این امتیاز اضافی نیاز ندارم "

هانتر گفت " ممنون ، خانم ام . جالب به نظر میاد "

هانتر نمیومد ، ولی با این حال اون یکی از مودب ترین دانش آموزان من بود . اون اخر هفته رو به انجام کارهایی مثل ، خوردن نهار با درک جتر قبل از بازیه یانکی ها یا پرواز به یکی از خونه هایه بیشمارشون میگذروند . تامی میچنر از اون جا که به نظر به تاریخ علاقه مند بود _ برگه هاش همیشه زیرکانه و با فراست بود _ ممکن بود بیاد ، ولی بیشتر احتمال داشت که به خاطره فشار اجتماعی ای که ناشی از حرصش برای کری بود باعث شه بمونه خونه و التماس کرک هم بی نتیجه بمونه .

گفتم " هی، تامی ؟ "

به سمت من برگشت " بله خانم ام ؟ "

کمی صبر کردم تا همه از کلاس برن بیرون . " این روزا همه چیز مرتبه ؟ "

یه کم با نارحتی لبخند زد " اه ، بله . همه چیز مثله قبله "

با ملایمت گفتم " بهتر از کری رو میتونی پیدا کنی "

غرید " این همون چیزیه که پدرم میگه "

" دیدی؟ دوتا از افراد بزرگساله مورد علاقت یه نظر رو دارن "

" بله . خوب ، نمیتونی انتخاب کنی که عاشق کی بشی . میتونی، خانم ام ؟ "

مکث کردم " نه . مطمئنا نمیتونی "

تامی رفت و منم برگه هام رو جمع کردم . تاریخ درس دادن سخت بود . بالاخره ، بیشتر نوجوان ها به زور یادشون میموند که ماه پیش چه اتفاقی افتاده ، حالا دیگه چه برسه به یه قرن و نیم پیش . فقط برای یه بار ، دوست داشتم که اونا احساس کنن که تاریخ چه تاثیری بر دنیایی که الان داشتن توش زندگی میکردیم گذاشته . بخصوص جنگ داخلی ، که بخش مورد علاقه ی من از تاریخ امریکا بود . دوست داشتم درک کنن که چه ریسکی هایی شده ، چه گنجایش ، درد و عدم اطمینانی رو رئیس جمهور لینکولن تجربشون کرده ، چه گم شدن و خیانتی رو جنوبی هایه کنار گذاشته شده حس کردن__

"سلام گریس" اوا در چارچوب در کلاس ایستاده بود ، خنده ی خواب الود مخصوص خودش رو همراه با 3 تا چشمک اروم و اغوا گر نصیب من کرد . یکی ... دوتا و ... اونم سومیش .

به زور خندیدم " اوا ، حالت چطوره ؟"

"خیلی خوبم . ممنون" سرش رو کج کرد و موهای ابریشمیش به یه طرف افتاد " اخبار رو شنیدی؟"

تامل کردم . اوا ، برعکس من ، وقتی نوبت به دیپلماسی های ممینگ میرسید توجهش جلب میشد تا ببینه موضوع از چه قراره . من یکی از اون معلمایی بودم که از غیبت درباره فارغ التحصیلین پولدار و متولیه میننگ میترسید ، و ترجیح میدادم که وقتم رو برای برنامه ریزی برای کلاسام و تدریس خصوصی به بچه هایی که نیاز به کمک داشتن بگذرونم . اوا ، از طرف دیگه ، با سیستم کار میکرد . اینم به این حقیقت اضافه کنین که من توی محوطه ی مدرسه زندگی نمیکردم (اوا تویه خونه ی کوچک در گوشه ی مدرسه زندگی میکرد ، با احتکار اینکه با دین مسئول خونه ها خوابیده بود تا بتونه اون رو بدست بیاره) ، و مطمئنا اوا چیزایه بیشتری به گوشش میخورد .

پرسیدم " نه ، اوا . چه خبری؟ " و سعی میکردم که لحنم خوشایند باشه . یقه بلوزیش طوری بود که من میتونستم سمبل چینی ای که روی سینه ی راستش خالکوبی شده بود رو ببینم . که یعنی هر دانش آموزی که به کلاسش میومد هم میتونست اون رو ببینه .

"دکتر اکخارت داره از ریاست دپارتمان تاریخ کناره گیری میکنه " مثل یه گربه خندید " من اینو از تئو شنیدم . ما خیلی وقته همدیگرو میبینیم " عالیه . تئو ایزنبران رئیس هیئت مدیره ی متولیان مینینگ بود .

گفتم : " خوب . این خیلی جالبه "

"اون هفته ی بعد این موضوع رو اعلام میکنه . تئو قبلا از من خواسته که درخواست بدم " لبخند . چشمک . چشمک . و ... منتظر باشین بازم چشمک .

"عالیه . خوب ، باید برای ناهار برم خونه . بعدا میبینمت"

"خیلی بده که تو تویه محوطه زندگی نمیکنی گریس . اگه اینجا بودی نسبت به مکنینگ سرسپرده تر از این

حرفها بودی"

گفتم: "ممنون که اهمیت میدی" و برگه هام رو به درون کیف چرم داغونم پرت کردم. خبر اوا رفته بود رو اعصابم. بله. دکتر اکخارت پیر بود، ولی اون خیلی وقت بود که پیر بود. اون کسی بود که 6 سال پیش من رو استخدام کرد، کسی که وقتی والدین به من فشار می آوردن تا نمره ی پیتون جوان یا کترین رو ببرم بالا در کنارم وایمیستاد، کسی که از ته قلبش تلاشم برای متعهد کردن بچه ها رو میپسندید. فکر میکردم که به من میگه که قراره اینجا رو ترک کنه. و دوباره، حتی گفتنش سخت بود. مدارس خصوصی، جاهایه عجیبی بودن، و اینو قبول داشتم که مطمئنا میشد رویه اطلاعات اوا شرط بست.

کیکی رو در خارج سرسرای لهرینگ دیدم. "هی گریس، میخوای بریم نهاربخوریم؟"

"نمیتونم. باید قبل از تارخ مستعمراتی برسم خونه"

با شک پرسید "منظورت سگته، مگه نه؟". کیکی صاحب مفتخره گربه ای دیابتی با یه چشم کور، چند تا دندون جا افتاده، موهایه شکمه دمر و دارای سندرم باول، از تایلند و با اسم مرموز آقای خوش شانس بود. "خوب، اره، اگه میخوای بدونی باید بگم که انگوس یه کم مقید شده، و من دلم نمیخواد که شب برم خونه و ببینم که روده ی بزرگش نتونسته تحمل کنه"

"سگا خیلی حال بهم زنن"

"با جواب دادن نمیخوام بگم که حرفت درسته. فقط اینو میگم که اگه برای اولین بار بری استاپ و شاپ (سوپرمارکت های زنجیره ای که بیشتر در مناطق شمال شرقی امریکاست) کوپن دوبرابر خواهی داشت" کیکی گفت "اه. ممنون. در حقیقت پولام ته کشیده بود. هی گریس، بهت گفته بودم که تازه با یه نفر آشنا شدم؟"

همونطور که داشتیم به سمت ماشینمون میرفتیم، کیکی شروع به اغراق درباره ی شخصی به نام بروس کرد که یه ادم مهربون، بخشنده، سرزنده، با مزه، سکسی، باهوش، سخت کوش و کاملا صادق.

همونطور که برگه هام رو جابه جا میکردم تا دره ماشین رو باز کنم پرسیدم "و تو کی با این ادم آشنا شدی؟"

"ما شنبه با هم قهوه خوردیم. اه گریس، فکر کنم این دیگه خودشه. منظورم اینه که، میدونم که قبلا هم این حرف رو زد، ولی اون فوق العادست"

زبونم رو گاز گرفتم. گفتم "موفق باشی" و تو ذهنم یاد داشت برداشتم که اگه برای کیکی مصالحت امیز بخوایم حساب، از حالا 10 روز دیگه، وقتی که بروس بیشتر از حده احتمال شمارش رو عوض کرد، دوستم رویه تختم شروع به گریه میکنه. "هی کیکی، چیزی درباره ی دکتر اکخارت شنیدی؟"

سرش رو تکون داد . " چرا ؟ اون مرده ؟ "

"نه. اوا گفت که اون داره بازنشسته میشه"

" و اوا این موضوع رو میدونه چون باهاش خوابیده ؟ " کیکي ، مثل اوا ، تویه مدرسه زندگی میکرد و اونا بعضی مواقع با هم میگشتن .

"حالا ، حالا"

"خوب ، اگه واقعا داره بازنشست میشه که برای تو خیلی خوبه گریس! فقط پاول هستش که سابقش از تو بیشتره . درسته ؟ تو که برای اون شغل درخواست میدی؟"

"یه کم زوده که بخوایم در این باره صحبت کنیم" و از جواب دادن طفره رفتم "فقط میخواستم بدونم شنیدی یا نه. بعدا مبینم"

با دقت از پارکینگ خارج شدم _ دانش آموزان مینینگ ماشینی هایی سوار میشدن که 10 برابر بیشتر از حقوقه

سالیانه ی من بود ، و خط انداختن روشن عاقلانه نبود _ و از فارمینگتون به سمت خیابان پیچ خورده ی پترسون رفتم و به دکتر اکخارت فکر کردم . اگه این موضوع حقیقت داشت ، پس بله ، من برای ریاست جدید دپاتمان خودمون درخواست میدادم. راستشو اگه بخوام بگم ، من فکر میکردم که برنامه ی آموزشیه تاریخ در مینینگ خیلی سنگینه. بچه ها ، نیاز داشتن که اهمیت گذشته رو حس کنن ، و ، بله ، بعضی مواقع نیاز داشتن که اونا رو بکنی تو مغزشون . البته با ملایمت و محبت امیز .

ماشینم رو پارک کردم و دلیل اصلیه اومدن خونم رو دیدم ، روده ی بزرگ انگوس تحمل نکرده بود . همسایه ی من در جلویه خونش با یه اره برقی یا همچین چیزی وایستاده بود . بدون بلوز. عضلات شونه اش در زیر پوستش حرکت میکرد ، عضلات دوسره بازوش ضخیم و برآمده ... محکم ... طلایی...اوکی گریس ! دیگه بسه! گفتم " چطوری همسایه " و از لغاتی که از دهنم خارج شدن خودم رو عقب کشیدم.

اره برقی رو خاموش کرد و عینک محافظ رو برداشت . چشمش داغون بود . یکی دوسانت بیشتر باز نبودن _ از بادکردگی و کاملا بسته بودن دیروز که بهتر بود _ و از چیزی که من میتونستم ببینم ، سفیدی چشمش خون داشت . صورتش رو یه کبوریه ابی _ و بنفش از ابرو تا گونه ، پوشونده بود . سلام ، پسره بد ! بله ، مسلما من عامله کبودی صورتش بودم _ در حقیقت ، میکنمش کبودی ها ، چون یه چاک کوچک بنفش مایل به قرمز هم روی آروارش بود ، درست جایی که من با چنگگ زده بودمش . اما بازم . اون همه ی جذبه ی سخت و سکسیه مارلون براندو تویه اسکله ، کلیو اوون تویه شهر گناه ، راسل کرو تویه هر کاری که اون کرد ، رو داشت .

گفت " سلام " و دست هاش رو رویه مفصله رانش گذاشت . این حرکتش باعث شد که بازوهاش به زیباییه

"داشتم محکومیت 3 تا 5 سالم رو تویه زندان فدرال پترزبورگ میگذروندم " به اندازه چند تا از ضربان قلبم طول کشید تا متوجه بشم . کا ، بوم ... کا ، بوم ... { صدایه ضربانه قلبه ^__^ } خدایه من !
با چیغ گفتم " زندان ؟ و. اممم. واو... زندان ! فکرشو بکن"
هیچ چیزی نگفت .

"خوب ... کی...کی اومدی بیرون ؟"
"جمعه "

جمعه. جمعه. اون تازه از زندان خارج شده ! اون یه مجرم بود ! و دقیقا چه جرمی رو مرتکب شده ، هاه؟
شاید من بیخودی اون بساط رو درست نکرده بودم. و من زده بودمش ! خدایه من ! من یه مجرم سابق رو زده
بودم و فرستاده بودمش زندان ! فرستاده بودمش ... اه ... خدای من ...درست یه شب بعد از ازاد شدنش
فرستاده بودمش زندان . مطمئنا این باعث عزیز شدن من پیش کالاهان اوشی _ مجرم سابق _ همیشه. اگه اون
بخواد انتقام بگیره چی؟

نفسم بریده بریده شده بود. بله ، مطمئنا یه کم سرعت نفس کشیدنم غیر عادی بود. هاپ هاپ هاپ هاپ هاپ
! بالاخره ، بخش فرار کردن تویه دعوا یا غریزه ی فرار کردنم هشیار شد.

"واو ، صدایه سگمو داشته باش ! بهتره من برم ! خداحافظ ! روزه خوبی داشته باشی ! من باید ... من باید به
دوست پسرم زنگ بزنم. اون منتظره زنگ منه. ما همیشه ظهر ها به هم زنگ میزنیم تا از هم باخبر بشیم . من
باید برم . خداحافظ"

خودم رو کنترل کردم که تا خونه ندوم . هر چند که دره خونه رو پشتم قفل کردم. و زنجیرشم انداختم. و دره
پشتی رو هم چک کردم. و قفلش کردم. و همینطور پنجره ها رو . انگوس مثله همیشه داشت با سرو صدا دور
خونه میدوید.. ولی از بس شوکه شده بودم که نمیتونستم اون طور که عادت کرده بود بهش توجه کنم.
3 تا 5 سال! در زندان ! من تو همسایگیه یه مجرم سابق زندگی میکردم ! تقریبا برایه ناهار دعوتش کرده بودم !

تلفن رو برداشتم و شماره ی مارگارت رو گرفتم . اون یه وکیل بود. اون به من میگه که چی کار کنم.

"مارگز ، همسایم قبلا یه مجرم بوده ! من باید چی کار کنم؟"

"من دارم میرم دادگاه گریس . مجرم سابق ؟ برایه چی رفته بود زندان ؟"

"نمیدونم . برایه همین بهت نیاز دارم " .

"خوب ، تو چی میدونی؟"

"اون تویه پترزبورگ بود. ویرجینیا. 3 سال ؟ 5 ؟ 3 تا 5؟ اون برایه چیه ؟ بد که نیست ، درسته ؟ چیزه

ترسناکی که نیست؟"

"ممکنه هر چیزی باشه " صدایه مارگارت نرم و مهربون شده بود " مردم برایه تجاوز میتونن کمتر از این محکوم بشن "


"اه ، خدایه من "

"اروم باش . اروم باش . پترزبورگ ، هاه ؟ مطمئنم که اونجا کمترین حفاظت رو داره . گوش کن گریس ، الان نمیتونم کمکت کنم. بعدا بهم زنگ بزن. تو گوگل دربارش سرچ کن. باید برم "

"درسته. گوگل . فکره خوبییه " اما اون قطع کرده بود. محکم زدم رو کامپوترم و عرق میریختم. با یه نگاه از پنجره ی اتاق نشیمن فهمیدم که کالاهان اوشی برگشته سره کارش. پله هایه فرسوده ی جلویه ایوانش عوض شده بود . تخته کوبی هام بیشترشون رفته بودن.اون رو تصور کردم که داره با یه لباس نارنجی مثله لباس چتر باز ها ، اشغال ها رو در طول راه میکشه تا اونا رو بندازه . اوه ، لعنت .

زمره کردم " یالا" و منتظر شدم تا کامپوترم بیاد بالا. وقتی بالاخره صفحه ی گوگل اومد بالا، نوشتم کالاهان اوشی و صبر کردم. بینگو خودشه .

کالاهان اوشی ، ویالون زنه اصلیه گروهی ایرلندی ، ما دلمون برات تنگ شده ، بابی سندز ، روز شنبه در میخانه ی سالیوان در لیمریک، وقتی داشتن به سمت گروه اشغال پرت میگردن متحمله چندین جراحات کوچک شد . اوکی. احتمالا این یکی دیگست. صفحه رو اوردم پایین تر. متاسفانه ، اخیرا ، اون گروه یه کم وارده خبرها شده بود... اونا جمعیت رو با اجرایه " رول بریتانیا " عصبانی کرده بودن و پیروانشون هم زیاد خوششون نیومده بود .

و همون موقع بود که اینترنت کانکشنه من ، که هیچ وقت زیاد قابل اعتماد نبود { درست مثل ماله من }  ، تصمیم گرفت که قطع شه . لعنت .

با یه نگاه هشیارانه ی دیگه به خونه ی همسایه ، گذاشتم انگوس به حیاط پشتی حصار کشیده بره ، و بعد به اشپزخونه رفتم تا برایه ناهار یه چیزی درست کنم .

حالا که شک اولیم داشت از بین میرفت ، یه کم کمتر احساس ترس میکردم. و با توجه به اطلاعات حقوقیه زیادی که داشتم ، اونم از طریق وقت هایه شادی که صرف نگاه کردن law 'and order گذرونده بودم ، به نظر باور داشتم که 3 تا 5 سال در زندانی که کمترین حفاظت رو داره ، برایه یه مرد ترسناک ، خشن و عضلانی نخواهد بود. و اگه واقعا یه کار ترسناک رو مرتکب شده باشه ... خوب . من خونم رو عوض میکردم. ناهارم رو قورت دادم ، انگوس رو صدا کردم که برگرده ، و بهش یاد اوری کردم که اون بهترین سگه دنیاست و نباید زیاد به خونه ی همسایه ی مجرم سابقم نگاه کنه ، و کلید ماشینم رو برداشتم .

وقتی داشتیم به طرف ماشینم میرفتم ، کالاهان اوشی داشت به یه چیزی چکش میزد.اون ترسناک به نظر نمیومد. خیلی خوشگل به نظر میومد. که با این حال به این معنی نبود که خطرناک نیست ، اما بازم . کمترین حفاظت ، اطمینان دهنده بود. و هی. این جا خونه ی من و همسایگیه من بود. من نخواهم ترسید . شوئم رو صاف کردم ، و تصمیم گرفتم که مقاوم باشم. گفتم " خوب برایه چی رفته بودین زندان اقایه اوشی ؟ " راست ایستاد ، به من نگاه کرد و بعد از ایوانش خارج شد ، که با فریبندگی تویه حرکتش یه کم منو ترسوند. خیلی ... غارتگرانه . به سمت پرچینی که املاک ما رو از هم جدا میرد اومد. دوباره دست هاش رو در هم گره کرد. اوههه. بس کن . گریس .

پرسید : " فکر میکنی برایه چی رفتم زندان ؟ "

حدس زدم " قتل ؟ " . با ترسناک ترین چیزی که ذهنم رو مشغول کرده بود شروع کردم .

" لطفا ؟ مگه law 'and order رو نگاه نمیکنی ؟ "

" تجاوز و ضرب و جرح ؟ "

" نه "

" دزد هویت ؟ "

" تازه داره جالب میشه "

بیمقدمه گفتم " باید برگردم سره کار " . یکی از ابروهاش رو بالا برد و چیزی نگفت . " یه سیاه چال تو

زیرزمینت کندی و یه زن رو اونجا زنجیر کردی "

" بینگو. خوب گرفتی خانوم. 3 تا 5 سال برایه زنجیر کردن یه زن "

" خوب ، اقایه اوشی ، موضوع اینه که ، خواهره من یه وکیله. میتونم ازش بپرسم که بره تحقیق کنه و گذشته

ی کثیفتونو رو کنه " __ در حقیقت ، قبلا این کارو کردم " __ یا اینکه خودتون بگین تا من بدونم به یه

روت وایلر { یه سگ المانیه بزرگ } نیاز دارم یا نه "

" به نظر من که رت تریر { یه نوع سگ نژاد امریکا } کوچیکتون خودش خوب کارشو انجام داده " و دستش

رو به درون موهایه خیس از عرقش فرو برد و صافش کرد

اعتراض کردم " انگوس رت تریر نیست . اون یه تریره اصیله از وست هایلند . یه نژاد اروم و دوست داشتنی "

" درسته . اروم و دوست داشتنی درست همون چیزیه که اون شب به ذهنم رسید ، وقتی داشت دندون هایه

کوچیکشو تویه بازوم فرو میکرد "

" اه ، لطفا ، اون فقط آستیتون رو گاز گرفت "

اقای اوشی ، بازوش رو دراز کرد و دوتا اثر سوراخ شدن رویه مچ دستش رو نشون داد .

زمزمه کردم " لعنت . خوب ، باشه . میتونین دادخواهی کنین ، البته اگه یه مجرم بتونه این کارو کنه. من یه زنگ به خواهرم میزنم و بعد وقتی رسیدم مدرسه ، دربارتون تویه گوگل سرچ میکنم " .
جواب داد " همه ی زنا همینو میگن " . و برگشت سمت اره برقیش و منو مرخص کرد. فهمیدم که دارم باسنش رو بررسی میکنم . خیلی خوشگلن . و بعد به طور ذهنی یه سیلی به خودم زدم و سواره ماشینم شدم .

کالاهاان اوشیِ سرسخت ، ممکنه که زیاد اماده ی گفتن درباره ی گذشته ی کثیفش نباشه ، اما احساس میکردم که این باعث میشد بیشتر دلم بخواد بدونم که همسایم چه جرمی رو مرتکب شده .
درست زمانی که درس قرن بیستم به سال دومی ها تموم شد ، به اتاق کوچکم رفتم و شروع به گشتن در نت کردم. این بار ، جایزم رو گرفتم.

تایم پیکایون تویه نیو اورلئان اطلاعاتی که میخواستم رو از 2 سال قبل داشت .
کالاهاان اوشی به جرم اختلاس مقصر شناخته شده و برای 3 تا 5 سال به زندانی با کمترین حفاظت فرستاده شده . تیلون بلک ول به جرم سرقت مقصر شناخته شده....
و بقیه ی مطالب مربوط به اون گروه ایرلندی بود.

اختلاس . خوب. این خیلی بد نبود ، درسته؟ البته نه این که خوب باشه ... اما درباره ی خشونت یا یه چیز ترسناک که نبود. فقط متعجب بودم که چقدر اختلاس کرده . و متعجب بودم که ایا اون مجرده یا نه.
نه. آخرین چیزی که بهش نیاز داشتم این بود که یه جورایی افسون یه مجرمه سابقِ خشن بشم . من دنبال کسی بودم که تا اخر باهام بیاد . یه پدر برایه بچه هام. یه مرد با شخصیت و کامل که خیلی خوش قیافه باشه و کسی که تو بوسیدن ماهر باشه و بتونه خودش رو برایه وظایف منینگ نگه داره . اگه دوست دارین بدونین ، یه جورایی مثله ی ژنرال ماکسیموسه دوران مدرن . من نمیخواستم که وقتم رو صرفه کالاهاان اوشی کنم. حالا مهم نیست که چقدر اسمش قشنگ باشه یا چقدر بدونه بلوز خوشگل باشه.

فصل 7

خیلی خوبه خانم سلوواناناسکی، یک دو سه چرخش ، چهار پنج شش ایست . گرفتی دختر! اوکی ، حالا به من و گریس نگاه کن " . جولیان و من دو باره دیگه قدم هایه پایه ی رقصه سالسا رو انجام دادیم ، و من بازیگوشانه میخندیدم و ضربه میزدم تا دامنم بچرخه. بعد جولیان ، من رو اول به سمت چپ ، و دوباره به سمت خودش چرخوند و بعد به سمت پایین . " تا دا."

جمعیت هیجان زده شدن و محتاطانه با دستاشون که دچار اماس مفصل شده بود دست زدن. این رقص با بزرگسالان { ادمایه پیر } ، برنامه ی محبوب هفتگی در انجمن بازنشستگان گلدن میدو بود ، و جولیان هم انگار در مکانه طبیعیه خودش باشه . بیشتره هفته ها ، من همکار و کمک معلم اون بودم. همچنین ، میمه اینجا زندگی میکرد ، و با این که اون تقریبا مثله یه کوسه که یه کوسه ی جوون تر رو خورده باشه ، دوست داشتنی بود ، ولی من یاد گرفته بودم که مثل فرقه ی پیوریتان ها (پاک دینان) نسبت به خوانواده انجام وظیفه کنم . بالاخره ما از نسل می فلاور بودیم. ندیده گرفتن خویشاوندان نامطبوع برایه گره هایه خوش شانس تر بود. تازه ، شانس اینکه بخوای برقصی کم و با فواصله طولانی بود و من عاشق رقصیدن بودم. مخصوصا با جولیان ، که یه رقیب خیلی خوب بود .

جولیان پرسید " همه یه همراه برایه رقص دارن ؟ " و زوج ها رو بررسی کرد " . یک دو سه چرخش ... از اون طرف اقایه بی . پنج شش هفت ، یادتون نره مکث کنین . اوکی ، بزار ببینیم با اهنگ چی کار میتونیم بکنیم. گریس ، اقایه کرید رو بگیر و نشونش بده چطور این کارو انجام بده "

اقا و خانم برونو همین الانشم داشتن تو جایگاه میرقصیدن . پوکیه استخوان و مفاصله مصنوعیشون نمیتونست اونقدر خوب اون شهوانیتی که رقص سالسا نیاز داشت رو انجام بده ، اما اونا تونستن اون رو با نگاهی که به هم مینداختین جبران کنن عشق ، خلوص ، سادگی ، و خوشبختی ، لذت و سپاسگذاری. خیلی تاثیر گذار و دوست داشتنی بود ، که باعث شد من قدم هام رو اشتباه بردارم و باعث سکندری خوردنه اقایه کرید شدم .

گفتم " متاسفم " و یه کم محکم تر گرفتمش . " تقصیر من بود . "

مادربزرگم از رویه ارابه ی مجازاتش { فکر کنم ماله کارت هایه تاروت باشه } صداهایی مبنی بر نارضایتیش دراورد. اون مثله مدیران کل ، هر هفته برایه تماشایه رقص میومد .

بعد خانم سلوواناسکی اومد پیش ما _ بر طبق شایعات اون زمانی چشمش دنبال اقایه کرید بوده_ و وقتی جولیان داشت با دقت هلن پزورکان رو به سمت پایین میبرد { منظورش تویه رقصه } تا مثانه ی ضعیفش بدتر نشه ، من به سمت یکی از تماشاچی ها رفتم .

به یکی از مردمه زیادی که برایه تماشا و لذت بردن از اهنگ هایه قدیمی اومده بودن ، ولی یه کم خجالتی یا سفت و سخت بودن تا جرات به خرج بدن و برن برقصن ، گفتم " هی ، اقایه دانلی ، دوست دارین برین وسط و برقصین ؟ "

" خیلی دوست دارم گریس ، ولی زانو هام دیگه مثل سابق نیست . تازه ، من اونقدر رقص بلد نیستم. من فقط وقتی زرم همراهم بود و به من میگفت که چیکار کنم ، خوب به نظر میومدم "

مطمئنش کردم که " مطمئنم که این طور نیست " و اروم بازوش رو نوازش کردم .

"خوب" و به پاهاش نگاه کرد.

پرسیدم "چطور با هسرتون آشنا شدین؟"

"اه" لبخند زد و چشماش انگار به یه فاصله ی دور رفتن "اون دختره همسایمون بود. یادم نمیاد روزی بوده باشه که دوشش نداشته باشم. وقتی خانوادشون به همسایگیمون اومدن، من 12 ساله بودم. 12 سالم بود ولی مطمئن شدم که همه ی پسرا اینو بدونن که اون با من به مدرسه میره"

صداش انقدر مشتاق بود که باعث شد یه چیزی تویه گلوم قلبه کنه. زمزمه کردم "چقدر خوش شانس بودین که تو اون سن کم باهم آشنا شدین"

گفت "بله، ما خوش شانس بودیم" و با یاد اوری خاطراتش لبخند زد "واقعا خوش شانس بودیم"

میدونین، تعلیم رقص دادن به ادمایه پیر، خیلی فارغ از خود و با شکوه به نظر میاد، اما حقیقت این بود که اونا بهترین شب هایه من در طول هفت هفته بودن. بیشتره شبها، من خونه میموندم و ورقه ها رو تصحیح میکردم و سوال طرح میکردم. اما دوشنبه ها، من یه دامن رنگ روشن که بچرخه (اونم اغلب پولک دار) میپوشیدم و میرفتم تا دختره خوشگله مجلس رقص باشم. اغلبم زود میرفتم تا برایه مریض هایی که نمیتونستن صحبت کنن کتاب بخونم، که همیشه باعث میشد یه جورایی حس فوق العاده و مقدسی رو داشته باشم.

جولیان داشت منو صدا میکرد "گریس". یه نگاه به ساعت کردم. مطمئنا ساعت 9، وقت خوابه بیشتره افراد اونجا بود. من و جولیان با یه نمایش رقص، که واقعا یه کم زیاده روی هم میکردیم، به جلسه خاتمه میدادیم.

پرسیدم "ما امشب قراره چی رقصی رو انجام بدیم؟"

"فکر کردم شاید یه فاکس ترات". جولیان سی دی رو عوض کرد و به مرکز محل رقص رفت و با یه ادایه خاص دستاشو دراز کرد. من به سمتش رفتم و با پام یه ضربه به زمین زدم و دستم رو دراز کردم که اونم با اعتماد به نفس گرفتش. دست هامون به سمت تماشاچیها چرخید و منتظره اهنگ موندیم. اه، اهنگ "

there goes my baby از دریفتر .

همونطور که اروم-اروم-سریع-سریع {قدم هایه رقصه} به دوره زمین میچرخیدیم، جولیان به من نگاه کرد "من اسممون رو برایه یه کلاس نوشتم"

وقتی به قدم هامون زاویه دادیم، سرم رو کج کردم تا به اقایه کارلسون نخوره. "چه جور کلاسی؟"

"ملاقات با اقایه مناسب یا یه همچین چیزی. گارانتی کردن که اگه جواب نداد پولو برمیگردونن. 60 دلار باید به من بدی. یه سمینار دو ساعته، فقط یه شب. حیوونم نباید همراهت بیاری، اوکی؟ یه جورایی حالت

انگیزشی داره "

"جدی میگي؟"

"خیلی. ما باید با یه نفر ملاقات کنیم. و تو کسی هستی که از خودت دوست پسر میسازی. ممکنه با یه نفر قرار بزاری که واقعی باشه"

"خیلی خوب. خیلی خوب. فقط اینکه یه کم احمقانه به نظر میاد"

"و دوست پسر ساختن عاقلانست؟" جواب ندادم "ما هر دومون احمقیم گریس، حداقل وقتی موضوع درباره ی مردا باشه. و گرنه که 3 بار در هفته کارمون این نبود که با هم بشینیم و رقص با ستارگان و پروژه ی فرار نگاه کنیم. میکریم؟"

زمنه کردم: "ما بدخلق نیستیم"

"درسته" منو سریع چرخوند و دوباره به سمت خودش برگردوند "مراقب باش عزیزم. تقریباً رو پام وایستادی"

"خوب، راستشو بخوای، من نیم ساعت دیگه با یه نفر قرار دارم. پس من تویه بازیه قرار گذاشتن یه قدم از تو جلوترم"

"خوب، خوش به حالت. اون دامنی که پوشیدی ادمو میکشه. یالا، دو سه چهار، بچرخ، سر بخور، تا دا" رقصمون تموم شد و تماشاچی هایه شیفتمون دوباره دست زدن. دولورس بارینسکی یکی از افراد مورد علاقه ی من، با صدایی نرم گفت "گریس، مطمئننا تو مثل اسمت زندگی میکنی {گریس = فریبندگی}" گفتم "اوه، واو" عاشقه این تعریفش شدم. بزرگسالان، مرد و زن، فکر میکردن که من پرستیدنی هستم و پوست جوون و اندام انعطاف پذیرم رو تحسین میکردن. البته که این برجسته ترین برنامه ی زندگیه اجتماعی من بود! و اینجا روماتیک هم بود. همه ی افراد اینجا داستان خودشون رو داشتن، بعضی هام داستان های روماتیک از رویه بیچارگیشون که چطور با عشق اولشون آشنا شدن. هیچ کس اینجا مجبور نبود آنلاین شه و یه فرومی رو پر کنه درباره ی اینکه ایا شما مذهبی هستین و دنباله یه کاتولیک، که ایا سوراخ کردن {مثل گوش} رو تحریک کننده میدونین. هیچ کس اینجا مجبور نبود به یه کلاس بره تا بفهمه چطور باید توجه یه مرد رو جلب کنه.

همونطور که گفتم من از طریقه سایت با یه نفر قرار داشتم. دیو، یه مهندس که در هارتفورد کار میکرد، میخواست که منو ببینه. با بررسی عکسش، دیدم که به جز موهای قدیمی و از مد افتادش، اون خیلی خیلی بامزه بود. بهش میل زدم که منم دوست دارم برایش خورنده یه قهوه ببینمش. و درست به همین سادگی، دیو یه قرار گذاشت. کی میدونست که انقدر این کار آسونه، و برایش چی من انقدر صبر کرده بودم؟

بله، همونطور که گونه هایه سفیده ادمایه اونجا رو میبوسیدم و اونام به ارومی، با دست هایه نرم و دوست داشتنیشون نوازشم میکردن، یه امیدی داشت در من به وجود میومد. دیو و گریس. گریس و دیو. هنوز شب

نشده ، ممکنه مرد زندگیم رو ملاقات کنم. من به رکس جاوا میرفتم ، چشم هامون به هم میوفتاد ، همونطور که با سراسیمگی _ و با جرات میگم ، گیجی _ داشت بلند میشد تا احوالپرسی کنیم ، یه کم از قهوش از لیوان میریخت بیرون. فقط با یه نگاه ما میدونستیم که برایه هم ساخته شدیم . از حالا ، 6 ماهه بعد ، ما نقشه ی ازدواجمون رو خواهیم کشید . اون صبح شنبه ها برام صبحونه درست میکرد ، و ما یه مسیر طولانی رو با هم قدم میزدیم ، و بعد ، یه روز ، وقتی بهش گفتم که من حاملم ، اشک هایه سپاسگذاری چشم هایه اون رو پر میکرد . نه اینکه من بخوام پیش پیش همه ی ماجرا رو تصور کنم ها .

ممه قبل از اینکه رقص تموم شه اونجا رو ترک کرد ، در نتیجه مجبور نبودم به انتقاد هایه همیشگیش درباره ی تکنیک رقصم ، موهام و انتخاب لباسم گوش بدم . از جولیانا خداحافظی کردم. گفت: " بعدا زنگ میزنم تا زمان و تاریخ کلاسمون رو بهت بگم " و گوتم رو بوسید.

"اوکی ، دیگه هیچ سنگی جلویه راهه ما نیست "

"آفرین . همینه " چشمک زد و کیفش رو رویه دوشش انداخت ، و همون طور که داشت میرفت ، دستش رو تکون داد.

موهام به نظر بزرگ میومد ، در نتیجه رفتم دستشویی تا قبل از قرارم با دیو یه کم نرم کننده / مجعد کننده / و اب مقدس به موهام بزنم.

تویه اینه به خودم گفتم " سلام دیو. من گریس هستم . نه ، نه ، طبیعی هستن . اه ، تو موهایه مجعد رو دوست داری؟ اه ، ممنون دیو "

همونطور که داشتم از دستشویی میومدم بیرون ، یه نفر رو دیدم که اخره راهرو داشت بر خلافه من راه میرفت . به سمت چپ پیچید و به سمت بخش پزشکی رفت . اون مرد کالاهان او شی بود . اون اینجا چی کار میکرد ؟ و چرا من مثل یه دختر مدرسه ای که مچش رو به خاطره سیگار کشیدن تویه دستشویی گرفته بودن ، قرمز شده بودم. و چرا وقتی که یه قراره واقعی داشتم ، هنوزم به اون خیره شده بودم ؟

با این افکار تویه ذهنم ، به سمت ماشینم رفتم

وقتی به رکس جاوا رسیدم ، تقریبا رستوران نیمه پر بود و بیشترشون هم بچه دبیرستانی ، البته هیچ کدومشون ماله میننگ که تویه فارمینگتون نبودن. مخفیانه یه نگاه به دور و بر انداختم. دیو اونجا نبود ...یه زوج تویه دهه ی 40 سالگیشون در یه گوشه بودن و دستهایه هم رو گرفته بودن و میخندیدن . مرد یه گاز از کیک زن زد و زن هم با لبخند یه دونه زد پشت دستش. و من با یه لبخند فکر کردم که نمایش تموم شد . همه ی دنیا میتونستن ببینن که اونا چقدر خوشحالن . در مقابله دیوار گوشه ی بالا ، یه مرد پیر موسفید نشسته بود و روزنامه میخواند . اما دیو اونجا نبود.

یه کاپوچینوی بدونه کافئین سفارش دادم و نشستم . و فکر کردم که شاید بهتر بود قبل از اینکه بیام دامنم رو عوض کنم. کف کاپوچینو رو خوردم و به خودم هشدار دادم که دیگه خیال بافی نکنم .
دیو میتونست ادمه خوبی باشه یا یه ادم اشغال . اما بازم ، عکسش قشنگ بود . و خیلی امید دهنده .
"ببخشید ، شما گریس هستید؟"

سرم رو اوردم بالا . همون جنتلمن با موهایه سفید بود . آشنا به نظر میومد ...قبلا نیومده تا با بزرگسالان برقصه ؟ بالاخره اونجا برایه همه ازاد بود. شاید یه متولیه میننگ ؟
به طور آزمایشی گفتم " بله ، من گریس هستم "
"من دیوم ! از اشناییت خوشبختم"

"سلام اه... " به نظر دهنم باز بود " شما دیو هستین ؟ دیو از سایت " ecommitment ?

"بله ! خوشحالم میبینمت ! میتونم بشینم؟"

اروم گفتم : " اممم ... من... حتما"

همونطور که دیو مینشست ، من با پلک زدن هایه متوالی داشتم نگاهش میکردم .اگه اشتباه نکرده باشم ، مردی که جلوم نشسته بود 65 سالش بود .

شایدم 70. موهای کم پشت سفید .صورت چین افتاده . دست هایه رگه رگه. و نمیدونم اشتباه از من بود یا نه واقعا چشم چپش از شیشه بود ؟

گفت : " اینجا خیلی بامزه است ، مگه نه ؟ " صدلایش رو عقب برد و به اطراف نگاه کرد . بله . چشم چپش یه ذره هم تکون نخورد . مطمئنا مصنوعی بود .

گفتم " بله . امم ، گوش کن دیو " سعی کردم دوستانه باشم ولی لبخندم متحیرانه بود " منو ببخش که دارم این حرف رو میزنم اما عکست ... خوب ، خیلی ... جوون تر به نظر میومدی "

" اه ، اونو میگی " خندید " ممنون . پس گفتمی که سگا رو دوست داری ؟ منم همینطور. من یه گولدن رتریور دارم که اسمش مدی است " به جلو خم شد و من دیدم که صورتش پف کرده "گفته بودی که خودتم یه سگ داری؟"

"امم. بله . دارم. انگوس. یه وستی. خوب. کی اون رو گرفتی ؟ عکس رو میگم؟"

دیو یه دقیقه فکر کرد . " همم. بزار ببینم . فکر کنم قبل از اینکه به جنگ ویتنام برم گرفتمش. دوست داری بیرون غذا بخوری؟ من که عاشقشم. ایتالیایی ، چینی ، همه چیز " لبخند زد. اینو باید بگم که همه ی دندون هاش ماله خودش بود ، البته با اینکه بیشترشون زرد با رنگ نیکو تین بود . سعی کردم که عقب نکشم .

"بله . درباره ی اون عکس دیو . گوش کن . فکر نمیکنی بهتر بود که اپ دیتش کنی؟"

"فکر کنم . ولی اگه سن واقعی رو میدونستی که باهام نمیومدی بیرون ، میومدی؟"

مکت کردم. " این ... منظوره منم همینه . من واقعا دنبال یه نفرم که نزدیک به سن خودم باشه . تو گفتی که نزدیک 40 سال داری"

"نزدیک 40 سال بودم " با دهان بسته خندید " یه زمانی . اما گوش کن عزیزم ، یه فوایدی در بودن با یه مرد پیر وجود داره ، و من فکر کردم که شما دخترا وقتی منو شخصا ملاقات کنین بیشتر ممکنه باهام راحت باشین " و به طور وسیعی لبخند زد .

"مطمئنم که این طوره دیو ، اما موضوع اینه که " —

"اه ، معذرت میخوام " پرید وسط حرفم " ولی من واقعا باید این لگ بگ { واقعا نمیدونم چی ترجمش کنم . یه جورایی سوندم_ برای جمع اوری ادراک { رو خالی کنم . عیب که نداره ؟ من تویه خ سانج مجروح شدم " خ سانج . از اونجایی که معلم تاریخ بودم ، میدونستم که خ سانج یکی از خون الود ترین میدان هایه مبارزه ی جنگ ویتنام بوده . شونه هام افتادن پایین " . نه . البته که عیب نده "

با چشم واقعیش یه چشمک زد و بلند شد . و با یه کم لنگیدن به سمت دستشویی رفت . عالیه . حالا من مجبور بودم بمونم ، چون نمیتونستم همینجوری یه پرپل هارت { نشان نظامیه مخصوص مجروحین جنگ } رو بزارم و برم . میتونستم ؟ اون جوروی خیلی غیر میهن دوستانه بود . نمیتونستم راحت بگم ، ببخشید دیو ، من با یه کهنه سرباز مجروح پیر که نمیتونه خودش به تنهایی دستشویی کنه ، قرار نمیزارم . اون جوروی یه ذره هم خوب نبود .

در نتیجه ، به افتخار کشورم ، یه ساعت دیگم به حرف هایه دیو گوش دادم درباره ی همسر جایزه ایش ، 5 تا بچش از 3 زن ، اینکه انجمن شگفت انگیز امریکایی مربوط به افراد بازنشسته ، بهش درباره ی خرید مبلمان تخفیف دادن و اینکه کدوم نوع از جراحی بول براش از همه بهتره .

"خوب ، من دیگه باید برم " این رو وقتی گفتم که احساس کردم وظیفم رو نسبت به کشورم انجام دادم " اه ، دیو ، تو ادم خیلی خوبی هستی ، ولی من واقعا دنباله یه نفرم که سنش دورو بره سن خودم باشه "

"مطمئنی که دیگه نمیخوای با هم بریم بیرون؟ " چشم سالمش رویه سینه های من بود ، در حالی که چشم مصنوعیش بیشتر به سمت شمال بود " به نظرم تو خیلی جذابی . و گفتی که عاشق رقص مجلسی هستی . پس میتونم شرط ببندم که خیلی ... انطاف پذیری "

مانع لرزشم شدم " خداحافظ دیو "

کلاس هایه جولیان بهتر و بهتر به نظر میومد .

وقتی رسیدم خونه به انگوس گفتم " هنوز بابا نداری ". به نظر براش مهم نبود. ازش پرسیدم " برایه اینکه من همه ی اون چیزی هستم که تو میخوای. درسته ؟ "

با تایید یه پارس کرد و بعد شروع کرد به جست و خیز در مقابل در پشتی تا بتونه بره بیرون. " بله عزیزم . بشین ... بشین . اینقدر ورجه وورجه نکن . یالا پسر. داری دامنم رو خراب میکنی . بشین " ولی اون به کاره خودش ادامه داد. " اوکی ، به هر حال میتونی بری بیرون . ولی دفعه ی بعد میشینی . فهمیدی؟ " ولی اون رفته بود به سمت پرچین پشتی .

یه پیغام داشتم . صدای پدرم گفت " گریس ، جیم امرسون هستم " همونطور که با خنده به پیغام گیر چشم غره میرفتم ، گفتم " بیشتر به اسم " پدر " شناخته میشی " پیغام ادامه داشت . " امروز یه سر زدم ولی خونه نبود. پنجره هات باید عوض شن . من خودم بهشون رسیدگی میکنم. بهش به عنوان یه هدیه ی تولد نگاه کن . تولدت ماهه پیش بود ، مگه نه ؟ به هر حال ، یه نفر رو گذاشتم که عوضشون کنه . تو بال ران مبینم " پیغام گیر بوق زد. باید به بخشنندگیه پدرم لبخند میزدم . در حقیقت ، انقدر پول در میاوردم که قبض ها رو بدم ، ولی به عنوان یه معلم ، به اندازه ی بقیه ی اعضاء خانوادم پول در نمیاوردم .

ناتالی احتمالا 3 برابرمن پول در میاورد و تازه اولین سال کاریش هم بود . مارگارت به اندازه ای پول در میاورد که میتونست یه شهر کوچک رو بخره . خانواده پدر ابا اجدادی پولدار بودن . همونطور که ممه همیشه این رو به ما یاد اوری میکرد . و علاوه بر این پدر حقوق خوبی هم میگرفت. و این باعث میشد که حس پدری کنه و پول تعمیر خونه ی من رو بده . تصورا ، اون دوست داشت که خودش این کار ها رو انجام بده ولی در مقابل وسایل برقی خودش رو مجروح میکرد و این حقیقت رو زمانی فهمید که 19 تا بخیه خورد به خاطر یه اره برقیه به قول خودش " رذل . "

به اتاق نشیمن برگشتم ، رویه کاناپه نشتم و به اطراف نگاه کردم. شاید بهتر بودم که یه اتاق رو دوباره رنگ میکردم ، کاری که اون زمانی که اندرو ولم کرد میخواستم بکنم. اما نه . بعد از یکسال و نیم بازسازی بدون توقف ، خونه خیلی کامل به نظر میومد. دیوار هایه اتاق نشیمن به رنگ بنفش کم رنگ با رگه هایی از سفید ، با یک لامپ تیفانی در یک گوشه. یه مبل ویکتورین با پشتیه خمیده رو تویه حراجی خریده بودم و داده بودم روکششون رو عوض کنن ورنگ جدیدش سایه هایه از سبز، ابی و بنفش کم رنگ بود . اتاق ناهار خوری سبز کم رنگ بود ، و در وسطش هم یه میز گرد با چوب درخت گردو. خونه هیچ چیز به جز پنجره هایه جدید نمیخواست . احتمالا به یه پروژه ی جدید نیاز داشتم. تقریبا نسبت به کالاهان اوشی همسایه غبطه خوردم. هاپ! هاپ ! هاپ هاپ هاپ هاپ. زمزمه کردم " اوکی ، حالا چی شده انگوس ؟ " و از رویه کاناپه بلند

گفتم " نباید اون جوری بلندش کنین " همونطور که سگم داشت چونم رو گاز میگرفت ، گردن بیچارش رو نوازش کردم .

کالاها ن بدون لبخند گفت " اونم نباید من رو گاز بگیره "

" درسته " به سگم نگاه کردم . گردنش رو بوسیدم " متاسفم . به خاطره ، امم... چونتون "

" با بلاهایی که شما تا الان سر من آوردین ، این یکی هیچی نیست "

" اوه ، خوبه پس " صورتم درحقیقت از قرمزی میسوخت " خوب . شما قراره اینجا زندگی کنین ، یا این یه جور سرمایه گذاریه؟ "

مکث کرد . معلوم بود که داره فکر میکنه که من ارزش جواب دادن رو دارم یا نه " دارم بازسازیش میکنم "

با اسودگی جواب گفتم " اوه " . انگوس دید که یه برگ داره رویه چمن حرکت میکنه و خودش رو تکون میداد تا بزارمش پایین . بعد از یه ثانیه مکث کردن ، موافقت کردم و ازادش کردم تا بره دنبال اون برگ . "

خوب . تو کارتون موفق باشین . خونه ی خوشگلیه "

" ممنون "

" شب بخیر "

" شب بخیر "

یه چند قدم به سمت خونم برداشتم و ایستادم . به سمت همسایم برگشتم " در ضمن . من دربارتون تویه

گوگل سرچ کردم و دیدم که شما یه مختلس هستین "

کالاها ن اوشی چیزی نگفت .

" باید بگم که یه کم مایوس شدم . حداقل هانیبال یه کم جالب بود "

کالاها ن به این حرف خندید . یه لبخند ناگهانی و شیرانه که باعث تاب دار شدن چشم هاش و درخشیدن

صورتش شد ، و یه چیزی محکم و داغ تویه شکم من پیچ خورد و به نظر به سمت همسایه ی بداخلاق من

بود. اون لبخند پر از شرارت و هر نوع گرمایی بود ، و من فهمیدم که دارم یه جورایی سخت از راه دهنم تنفس

میکنم .

و بعد صدایی رو شنیدم ، و همینطور کالاها ن اوشی هم اون صدا رو شنید. یه صدایی مثل بارون . هر دومون به

سمت پایین نگاه کردیم. انگوس برگشته بود ، یکی از پاهاش رو برده بود بالا ، و داشت رویه بوتی که چند

دقیقه قبل سعی میکرد بخورتش ، جیش { معذرت میخوام ولی کلمه ی بهتری براش سراغ نداشتم } 😊

میکرد .

لبخند کالاهان اوشی رفته بود. به من نگاه کرد. گفت "نمیدونم کدوم یکتون بدترین" و بعد برگشت و به سمت خونش رفت.

13 ماه و 2 هفته و 4 روز بعد از اینکه اندرو عروسیمون رو بهم زد، احساس میکردم که دیگه همه چیز مرتبه و من خوب دارم پیش میرم. . . تابستون بعد از اون اتفاق، بدون حضور همیشگی دانش آموزان، واقعا بهم سخت گذشت، اما من خودم رو مشغول خونه کردم و یه باغبون شدم. وقتی خسته میشدم، در راه جنگلی که پشت خونم بود، و از کنار رودخانه ی فارمینگتون میگذشت، پیاده روی میکردم، پشه ها همه جام رو میخوردن و شاخه ها یه درخت ها زخم و زلیم میکردن، انگوس هم در کنارم جست و خیز میکرد، زبون صورتیش رو به اب رودخونه میزد و در حالی که تمام بدنش پر از لجن بود.

تعطیلات اخر هفته ی 4 جولای رو در گتیزبرگ - گتیزبرگ واقعی در پنسیلوانیا - با هزاران نفر از اعضا یه بازسازی جنگ داخلی گذروندم و اینجوری برایه چند روز دردی که تویه سینم حس میکردمو فراموش کردم. وقتی برگشتم جولیان گذاشت که تویه جیترباگ، مقدمات رقص مجلسی رو یاد بدم. مامان و بابا اغلب من رو به خونشون دعوت میکردن، اما از ترس اینکه ناراحت نشم، با هم مودبانه صحبت میکردن، و این وضع اونقدر عصبی کننده و عجیب غریب بود که ارزو میکردم که عادی باشن و با هم دعوا کنن. مارگارت و من با هم به ساحل مین رفتیم که در شمالی ترین نقطه بود و خورشید در اونجا حدود ساعت 10 غروب میکرد. چند روزی رو بدون هیچ سروصدایی در ساحل قدم زدیم، و به اواز صیادان خرچنگ که لنگر انداخته بودن گوش میدادیم و هیچ صحبتی درباره ی اندرو نمیکردیم.

خدا رو شکر که ابن خونه رو داشتم. و من میتونستم حواسم رو به کف خونم که پر از شن بود، رنگ امیزی و تزئینش پرت کنم تا دیگه اندرو به یادم نیاد. برایه کریسمس کلکسیون ی از مجسمه هایه سنت نیکولاس رو رویه طاقچه ی شومینه گذاشتم. 2 تا دستگیره ی در داشتم روشن مدرسه ی عمومی شهر نیویورک حک شده بود. پرده درست کردم. دیوار ها رو رنگ کردم. لامپ ها رو نصب کردم. و حتی به یکی دوتا قرار هم رفتم. خوب، در حقیقت سره یه قرار رفتم. و همون بهم نشون داد که هنوز امادگی ملاقت با افراد جدید رو ندارم. مدرسه شروع شد و من هیچ وقت بیشتر از این دانش آموزان رو دوست نداشتم. ممکنه که اونایه کم ضعف اخلاقی داشته باشن، زیاده روی کنن و طرز حرف زدنشون کوچه بازاری باشه و از لغاتی مثل حالا که چی و حله استفاده کنن، ولی اونایه خیلی مجذوب کننده بودن و پتانسیل و آینده رو داشتن. من مثل همیشه خودم رو در مدرسه گم میکردم، و منتظر یه جرقه بودم، یه نشانه که به من بگه که یه نفر وجود داره که با گذشته ها ارتباط داره همونطور که من در بچگی داشتم و یه نفر که که میدونه چطور گذشته بر حال کنونی ما اثر گذاشته.

کریسمس اومد و رفت ، و همینطور سال نو. در روز ولنتاین ، جولیان با یه بغل فیلم ، غذایه تایلندی و بستنی اومد پیشم ، و ما انقدر خندیدیم که دل درد گرفتیم ، و هر دو مون تظاهر میکردیم که این مسئله که الان باید اولین سالگرد ازدواج من باشه و این که جولیان 8 سال بود که با کسی قرا نداشته رو ندیده گرفتیم . و قلب من اروم گرفت . واقعا خوب شد . زمان تاثیر خودش رو گذاشت و اندرو تبدیل به یه دردِ خفیف شد که من فقط زمانی که رویه تخت دراز کشیده بودم به یادش میوفتادم. واقعا فراموشش کرده بودم ؟ به خودم میگفتم که فراموش کردم .

بعد چند هفته قبل از ازدواجِ کیتی ای که موهام رو زده بود ، ناتالی و من با هم برایه ناهار رفتیم بیرون. من هیچ وقت دلیل واقعه بهم خوردن ازدواجم با اندرو رو بهش نگفته بودم. درحقیقت اندرو هیچ وقت به اون حرفها اعتراف نکرده بود . اصلا نیازی نبود اعتراف کنه .

ناتالی انتخاب کرد که کجا بریم . اون در پلی کلارک در نیو هاوِن، یکی از بهترین کمپانی هایه معماری در کشور، کار میکرد. کارش طول میکشید و پیشنهاد داد تا بریم هتل اومنی که یه رستوران با نمایی زیبا و نوشیدنی خوب داشت .

وقتی اونجا دیدمش ، از تغییری که کرده بودم شکه شدم. خواهرم یه جورایی از زیبا تبدیل شده بود به نفس گیر. هر باری که در ابتدایی یا خونه میدیدمش ، اون جین یا پلوور یا لباس فرم مدرسه رو پوشیده بود ، و موهایه بلند ، لخت و بلوندش همه یه اندازه بودن. و شبیه یه دختره امریکاییِ زیبا و دوست داشتنی به نظر میومد. ولی وقتی واقعا شروع به کار کرد ، لباسایه جدید خرید و مدل موهاش رو عوض کرد ، و شروع کرد به استفاده از لوازم آرایش ، و واوو . اون شبیه یه مدلِ مدرن از گریس کلی شده بود . با افتخار بغلش کردم و گفتم " سلام بامپو ! خیلی خوشگل شدی "

"تو هم همینطور. هر بار که میبیت ، دوست دارم هر چی دارم تا موهایه تو رو داشته باشم "

"این موها ، موهایه شیطانیه . احمق نباش " ولی خوشحال بودم. فقط ناتالی میتونست در این مورد صادق باشه . فرشته ی دوست داشتنی .

مثل همیشه جین و تونیک سفارش دادم . البته زیاد مشروب خور ماهری نبودم . ناتالی یه دِرتی مارتینی سفارش داد. پیشخدمت پرسید " چه نوع ودکایی رو دوست دارین ؟ "

نات با یه لبخند جواب داد " کلاه فرنگی رو اگه داشته باشین "

پیشخدمت که تابلو بود هیجان زده شده گفت " داریمش . انتخاب فوق العاده ایه . " لبخند زد و متعجب بودم که از کی خواهرم یاد گرفته که یه ودکایه خوب بنوشه .

و ما با هم صحبت کردیم و ناتالی درباره ی همکاراش ، خونه ای که داشتن طراحی میکردن که نمایی به

سمت خلیج چسپایک داشت ، و اینکه چقدر شغلش رو دوست داره صحبت کرد .
وقتی خودم رو باهاش مقایسه کردم ، یه کم احساس... خوب ، فکر کنم یه کم احساس کمبود میکردم. نه اینکه درس دادن خوب نباشه . که بود. من عاشق بچه ها م و درسی که میدادم بودم و احساس میکردم که میننگ ، با نمایه اجریش و درخت هاش ، بخشی از وجود من بودن. ولی با وجود علاقه ای که ناتالی نشون میداد نسبت به اینکه چطور دکتر اکخارت در طول جلسه ی گروه آموزشی ، وقتی که من پیشنهاد دادم که دوباره قرار دادها رو بررسی کنیم خوابش برده بود و این که چقدر من از اینکه اوا زیاد نمره ی 16 17 به بچه هاش نمیداد اذیت میشدم ، ولی با این حال اخبار من یه کم خسته کننده به نظر میومدن.

و همون وقع بود که ما صدایه زیر خنده زدن گروهی رو در اونجا شنیدیم . برگشتیم و یه گروه 6 یا 8 نفره از مردان رو دیدیم که تازه از اسانسور خارج شده بودن و داشتن به سمت بار میرفتن ، و اندرو درست جلویه اونا وایستاده بود .

از اون موقع که منو ول کرده بود ندیده بودمش و دیدنش باعث شد که احساس کنم که انگار یکی یه مشت به شکم زده. رنگم پرید و خون از صورتم خشک شد ، و دوباره با یه حالت ازار دهنده برگشت به صورتم. تو گوشم صدایه زوزه میشنیدم ، و احساس داغی میکردم ، بعدش سرما ، و بعد دوباره گرما. اندرو ، که نه اونقدر قد بلند و نه اونقدر خوش قیافه بود ، و هنوزم لاغر و استخوانی بود . عینکش بر رویه دماغش قرار داشت . گردن دوست داشتنی و حساسش ... تمام بدنم به خاطر وجودش به جوشو خروش افتاده بود ، اما مغزم کاملاً خالی بود. اندرو یه لبخند به یکی از همراهانش زد و چیزی گفت ، و همراهانش دوباره خندیدن.
ناتالی زمزمه کرد " گریس؟ " . من جواب ندادم.

و بعد اندرو چرخید ، ما رو دید ، و درست همون اتفاقی که برایه من افتاده بود ، برایه اونم افتاد . سفید شد ، بعد قرمز .چشم هاش گشاد شده بودن. بعد به زور لبخند زد و به سمت ما اومد.

ناتالی پرسید " میخوای بریم ؟ " . به سمتش برگشتم و دیدم که بدون هیچ تعجبی ، مطلقاً زیبا به نظر میاد .
گونه هاش مثل گل رز قرمز شده بود ، نه مثل گونه هایه من که میتونست یه استیک رو گریل کنه.یکی از ابروهاش از ناراحتی ، به ظرافت بالا رفته بود . و دست هایه ظریفش ، با ناخن هایه تمیز و پولیش نشدشو رویه دست هایه من گذاشت .

گفتم " نه ! نه ، البته که نه . من خوبم . سلام غریبه " و بلند شدم .

اندرو گفت " گریس " ، و صداسش اونقدر آشنا بود که انگار تقریباً بخشی از وجود من بود .

"عجب سورپرایز خوبی. ناتالی رو که حتما یادته"

"البته. سلام ناتالی"

نات با حالتی تقریباً نجوا گونه گفت "سلام" و چشم‌ها رو سمت دیگه برگردوند .
مطمئن نبودم که چرا از اندرو خواستم که برایه چند دقیقه به ما ملحق شه .اون تقریباً مجبور بود که قبول کنه .
همگی نشستیم . و انقدر متمدن و خوشایند که انگار داریم در قلعه‌ی ویندزور جای میخوریم . اندرو وقتی
فهمید ناتالی همون جایی که اون زندگی میکنه داره کار میکنه ، اب دهنش رو با صدا قورت داد ، ولی خوب
تونست پنهانش کنه . تقاطع نُهم ، اونجا خوب بازسازی شده . اه ، واقعا ، تو تویه پلی کار میکنی ، چه جالب ...
خنده داره . کلمات کوتاه . و تو گریس؟ میننگ چطوره ؟ امسال دانش آموزا خوبین ؟ عالیه .امم... والدینت
خوبن؟ خوبه ، خوبه . مارگارت و استو { مخفف استوارت ^__^ } ؟ عالیه .

و اینجوری ما اونجا نشستیم ، نات ، اندو ، من و فیلی 4 تونی که داشت رویه میز رقص پا میکرد . اندرو مثل
یه میمونِ مضطرب صحبت میکرد ، و با این که من به خاطر صدایه‌ی زمزمه‌ای که در گوشم بود ، درست
نمیشنیدم ، ولی با این حال انقدر واضح میتونستم همه چیز رو ببینم که انگار با یه مشت دارو ادراکم رو بالا
برده باشم . دستهایه ناتالی یه کم میلرزید ، و برایه این که این موضوع رو پنهان کنه ، محتاطانه اونها رو رویه میز
مشت کرده بود . وقتی به اندرو نگاه میکرد ، مردمک چشمش گشاد میشد ، با این که سعی میکرد اصلا به اندرو
نگاه نکنه . بالاتر از خطِ گردنِ بلوزش ، پوستش قرمز شده بود . حتی لباس هم قرمز تر به نظر میومد . انگار که
داری شبکه‌ی اکتشافات رو میبینی که داره علم جذابیت رو نشون میده .

اگه ناتالی ... متاثر شده بود ، بدون شک ، اندرو وحشت کرده بود . رو پیشونیش عرق نشسته بود ، و گوش
هاش به حدی قرمز شده بودن که انگار نزدیک بود اتیش بگیرن .
تند تر از حالتِ معمول صحبت میکرد ، و با این که به نظر میومد نمیتونه مستقیم تو چشمام نگاه کنه ، اغلب به
من لبخند میزد .

وقتی که موقعیت رو برایه فرار مناسب دید گفت "خوب ، من باید برم پیش همکارام . ام . گریس ... تو ... تو
خیلی خوب به نظر میای . از دیدنت خوشحالم " . منو بغل کرد و من میتونستم گرمایه گردنش ، بویه عرق
بدنش که مثل بچه‌ها بود ، مثل بچه‌ای که زمان خوابش باشه ، رو حس کنم . و بعد سریع از من جدا شد . "
ناتالی ، اه ، مراقب خودت باش "

نات نگاهش رو از رویه میز برداشت ، و به نظر اون فیله سکندری خورد ، و درست افتاد بالای میز . برایه اینکه
درخششِ چشم‌هایه زیبا و ابیه اسمونیش داشت بدبختی ، گناه ، عشق و ناامیدی رو فریاد میزد . و من ، کسی
که هیچ کس رو به اندازه‌ی ناتالی دوست نداشتم ، احساس میکردم که انگار با بیل زدن تو سرم . خیلی
خلاصه گفت "مراقب باش اندرو"

هر دویه ما اون رو نگاه کردیم که برگشت پیش همکاراش ، در اون سمت رستوران بزرگ .

وقتی اندرو از دسترس خارج شد ، ناتالی گفت " میخوای بریم یه جایه دیگه ؟ "

" نه ، نه ، خوبم . تازه ، ناهارم دیگه باید آماده باشه . " ما بهم لبخند زدیم .

اروم پرسید " حالت خوبه ؟ "

" اه ، بله " دروغ گفتم " حتما . منظورم اینه که ، من قبلا دوشش داشتم . همین . اون واقعا ادمه خوبیه ، ولی

.. میدونی . اون قسمت من نبود " و با انگشتام علامت نقل قول رو درست کردم .

" نبود ؟ "

" نه . منظورم اینه که ، اون ادمه خوبیه ، ولی ... " مکث کردم و تظاهر کردم که دارم فکر میکنم . " نمیدونم . یه

چیزی اون وسط جا افتاده بود "

چشم هاش حالت تفکر رو به خودشون گرفتن " اوه "

ناهارمون رو آوردن . من استیک سفارش داده بودم و ناتالی سالمون . سیب زمینیش عالی بود . خوردیم و درباره

ی خانوادمون ، فیلم ، کتاب و برنامه هایه تلویزیون حرف زدیم . وقتی فیش پرداختی رو آوردن ، ناتالی پولش

رو داد و من گذاشتم خودش پرداخت کنه . بعدش بلند شدیم . خواهرم به سمت اندرو نگاه نمیکرد و اروم به

سمت دری که روبروم بود حرکت میکرد .

ولی من برگشتم و به عقب نگاه کردم . دیدم که اندرو داره مثل یه معتادی که نیاز داره مواد مصرف منه ، به

ناتالی نگاه میکنه ، جرحه دار ، ازار دهنده و عریان . اون ندید که من دارم نگاهش میکنم _ چشم هاش فقط به

دنبال ناتالی بود .

به خواهرم رسیدم . گفتم " ممنون ناتی "

جواب داد " اه ، گریس ، این که چیزی نبود " . احتمالا برایه این شرایط یه کم زیادی احساساتی بود .

همون طور که اسانسور به سمت پایین میرفت ، قلبم خودش رو به قفسه ی سینم میکوبوند . یاد تولد 4 سالگیم

افتادم . یاد سنجاق سر ها . راحت خوابیدن در صبح هایه شنبه . صورتش وقتی که داشتم به کالج میرفتم . یاد

اتاق انتظار بیمارستان ، بویه قهوه ی قدیمی ، تابش نور وقتی که داشتم برایه خدا قسم میخوردم که هر چیزی ،

هر کاری میکنم ، اگه اون خواهرم رو نجات بده . به چیزی که تویه چشم هایه ناتالی بود ، وقتی که داشت

اندرو رو نگاه میکرد ، فکر کردم .

تصور کردم که چه نوع کاراکتری نیازه تا به خاطر یه نفر دیگه از عشق زندگیت بگذری . اینکه حس کنی که

اون همونیه که میخوای ولی نتونی هیچ کاری در این باره انجام بدی . نمیدونستم که میتونم یه چنین کار بزرگی

رو انجام بدم یا نه . از خودم پرسیدم که چه نوع قلبی دارم . واقعا من چه خواهری هستم .

همانطور که بازو در بازو به سمت اپارتمان ناتالی میرفتیم گفتم " یه فکر خیلی قوی ای رو دارم "

"همه ی افکاره تو قوی هستن"

"خوب ، این یکی خیلی خارج میزنه ، ولی به نظر درست میاد " در گوشه ی خیابان نیو هاون گرین ایستادم " نات من فکر میکنم که تو باید ... " مکث کردم " فکر میکنم که باید با اندرو بری بیرون . فکر میکنم که اون از همون اول با یه خواهر اشتباهی وقتشو گذرونده "

چشم هایه جذابه ناتالی دوباره برق زدن _ شوکه شدن ، گناه ، درد ، اندوه ... و امیدواری . بله . امیدواری . شروع به گفتن کرد " گریس ، من هیچ وقت " ...

زمنه کردم " میدونم. واقعا میدونم. ولی فکر میکنم که تو واندررو باید با هم صحبت کنین "

چند روز بعد اندرو رو دیدم . و درست همون چیزایی رو بهش گفتم که به ناتالی گفته بودم. همون احساس که تویه چشم هایه ناتالی بود رو در اندرو هم دیدم ، به اضافه ی یه احساس دیگه . سپاس گذاری. یه چند تا بهونه آورد و بعد همون طور که میدونستم ، فرو ریخت . پیشنهاد کردم که بجایه اینکه میل بزنی یا پشت تلفن با هم حرف بزنی ، رو در رو همدیگرو ملاقات کنن. اونا به پیشنهاد من عمل کردن. ناتالی بعد از اولین قرارشون به من زنگ زد ، و با صدایی اروم و حیرت انگیز ، به من گفت که در طول نیو هاون با هم قدم زدن ، و بعد در زیر یه درخت در تقاطعه ووستر ، رویه یه نیمکت نشستن ، و فقط حرف زدن . اون دائم از من میپرسید که از نظر من اشکالی نداره و من مطمئنش میکردم .

این همه ی چیزی بود که من میتونستم درک کنم ، به جز یه مشکل . من مطمئن نبودم که هنوز کامل اندرو رو فراموش کرده باشم .

شنبه صبح ، انگوس با صدایه پارس دیوانه وارش ، جوری که انگار شوک بهم وارد کرده باشن ، منو از خواب بیدار کرد . جوری پنجه هاش رو به در میزد که انگار زیر در پر از استیک باشه .

با حالتی نیمه هشیار گفتم " چی؟ کی؟ " . به ساعت نگاه کردم و دیدم که تازه ساعت 7 . " انگوس بهتره این خونه اتیش گرفته باشه و گرنه بد جور تو دردرس افتادی " . اغلب ، سگ دوست داشتنی من ، قانع بود به اینکه وسط تخت من خودش رو جمع کنه و اروم بخوابه ، و یه جورایی 3/2 تخت رو اشغال میکرد با اینکه به زور 16 پوندم وزن نداشت .

یه نگاه تصادفی به اینه این رو به من نشون داد که نرم کننده ی جدید موهام (که قیمت هر بطریش 50 دلار بود) بعد از ساعت 1 نصفه شب که زمانی بود که من به رختخواب رفتم ، اثرش از بین رفته بود . پس در نتیجه اگه انگوس واقعا داشت جون من رو نجات میداد و قرار بود که عکسمون تو صفحه ی اول روزنامه چاپ بشه ، بهتر بود قبل از اینکه با عجله به درون اتش برم ، یه فکری به حال موهام میکردم . یه کش برداشتم ، موهام رو از پشت جمع کردم و دستگیره ی در رو گرفتم. سرد بود . یه کوچولو لای درو باز کردم و هیچ بویه دودی

به مشامم نخورد . لعنت . شانسم برایه اینکه با یه آتش نشان ملاقات کنم که من رو از میان شعله ها رد کنه
جوری که انگار هیچ وزنی نداشته باشم ، از بین رفت . با این حال ، فکر کنم خوبه که خونم اتیش نگرفته بود .
انگوس مثل یه گلوله از پله ها رفت پایین و جلوی در ورودی رقص مخصوصش رو که مربوط به یه بازدید
کننده بود رو انجام داد . جوری میپرید بالا که هر 4 تا پنجولش از زمین کنده میشد . اه ، بله . امروز روزه بال
ران بود و مارگارت میومد اینجا . ظاهرا اون احساس کرده که باید صبح زود بلند شه ، ولی من قبل از اینکه به
میدان جنگ برم و جانی ربز رو بکشم ، نیاز به قهوه داشتم . یا امروز من باید بلوبلیز رو میکشتم ؟
انگوس رو بلند کردم و در رو باز کردم . زمزمه کردم " سلام مارگارت " . نور باعث شد که چشم نیمه باز بشه .

کالاهاش اوشی رویه ایوان من وایستاده بود . گفت " به من اسیب نرسون "
کبودیه دور چشمش به طور قابل توجهی کم رنگ شده بود ، هنوزم بود ، ولی زرد و قهوه ای جایه خودشون
رو به بنفش کمرنگ داده بودن . توجه کردم که چشم هاش ابیه ، و جوری که گوشه ی چشمش جمع شده بود
باعث میشد که اون غمگین ، با روح و سکسی به نظر بیاد . یه جین و تیشرت قرمز رنگ و رو رفته پوشیده
بود و دوباره اون سوزش ازار دهنده ناشی از جذب شدن رو حس کردم .
پرسیدم " خوب . اومدی که بر علیه من شکایت کنی؟ " انگوس که بین بازو هام بود پارس کرد _ هاپ!
خندید ، و اون حس سوزش بیشتر شد .

" نه . من اومدم تا پنجره هات رو عوض کنم . راستی ، لباس خوابت خوشگله "
پایین رو نگاه کردم . لعنت . شلوار با طرح باب اسفنجی ، یه هدیه ی کیسمس از طرف جولیان . ما این رسم رو
داشتیم که هدیه هایه افتضاح به هم بدیم ... من بهش یه چیا هد داده بودم .
بعد تازه متوجه حرفاش شدم . " ببخشید ؟ گفتمی که اومدی پنجره هام رو عوض کنی؟ "
" بله " و از همون جا یه نگاه به درون اتاق نشیمن انداخت " پدرت من رو استخدام کرده . بهت نگفته بود؟ "
" نه . کی؟ "

5 " شنبه . تو بیرون بودی . خونه ی قشنگی داری . بابات برات خریدتش؟ "
دهنم باز شد . " هی "
" خوب . میری کنار تا من بتونم پیام تو؟ "
یه کم محکم تر انگوس رو در اغوش گرفتم . " نه . گوش کن اقایه اوشی . من واقعا فکر نمیکنم که " _
" چی؟ دلت نمیخواد یه مجرم سابق برات کار کنه؟ "
دهنم محکم بسته شد . " خوب . در حقیقت ... من ... " . به نظر خیلی بی ادبانه بود که بخوای اون حرف ها

رو بلند بگی "نه. ممنون". زورکی خندیدم، و به اندازه ی وقتی که کاندیداهایه رئیس جمهوری درباره ی واریز کردن پول برایه تعمیرات صحبت میکردن، احساس صداقت میکردم. "ترجیح میدم یه نفر دیگه رو استخدام کنم.. ام، کسی که قبلا هم برام کار کرده باشه"

"من استخدام شدم. پدرت قبلا نصف پول رو به من داده" چشم هاش رو تنگ کرد، و دندان هایه من به هم ساییده شدن.

"خوب، خیلی ناجوره ولی باید پول رو برگردونی". انگوس از تویه بغلم برایه حمایت از من پارس کرد.

سگِ خوب.

"نه"

دهنم باز موند. "خوب، متاسفم اقایه اوشی. ولی من نمیخوام که شما اینجا کار کنین" من رو که با لباس خوابم دیده بود. یه نگاهم که به وسایلم کرده بود. ممکن بود وسایلم رو بدزده.

سرش رو کج کرد و به من خیره شد. "چقدر برنده است که فکر کنیم شما از من خوشتون نمیداد خانم امرسون، و چقدر طعنه امیز. اینجا اگه قرار باشه کسی از اون یکی خوشش نیاد، میگم که رای به نفع من صادر میشه"

"تو هیچ راییی نداری رفیق! من ازت نخواستم که"

"اما از اونجایی که رفتار من از شما بهتره، قضاوت رو میزارم کنار و فقط میگم که از تمایل شما به خشونت خوشم نمیداد. هر چند، من قبلا پول پدرتون رو گرفتم، و اگه شما دوست دارین که قبل از اینکه جهنم اینجا یخ بزنه این پنجره ها رو عوض کنین، باید از یه جایه مخصوص تویه کانزاس اونها رو سفارش بدم. و اگه بخوام راستشو بگم، من به این کار احتیاج دارم. اوکی؟ پس بیاین این غضب زنانه رو بذاریم کنار، و این حقیقت رو که من شما رو در حالتهایی غیر قابل ذکر دیدمو ندیده بگیریم" — با چشم هاش بالا و پایین چارچوب در رو نگاه کرد "— و بریم سره کارمون. من باید پنجره ها رو اندازه بگیرم. میخواین از پایین شروع کنم یا بالا؟"

درست همون لحظه "بی ام و" یه ناتالی به سمت پارکینگ پیچید، و باعث شد انگوس دوباره سعی در فرار کنه. چسبوندمش به خودم، بدن کوچکش میلرزید و تلاش میکرد تا از بغلم خارج بشه، و صدایه پارسش رو مخم راه میرفت.

کالاهاش اوشی پرسید "نمیتونی این جونور کوچولو رو ساکت کنی؟"

"ساکت" زمزمه کردم "با تو نبود انگوس عزیزم. سلام ناتالی"

"سلام" و رویه پله ی اول قرار گرفت. مکث کرد، و یه نگاه استفهام امیز به همسایم انداخت "سلام. من

ناتالی امرسون هستم . خواهر گریس "

همسایم دستش رو گرفت و یه لبخند قدر شناسانه بر رویه لبهاش نقش بست که باعث شد بیشتر ازش متنفر

باشم " کالاهان اوشی " زمزمه کرد " من نجار گریس هستم "

با اصرار گفتم " نخیر نیست . برایه چی اومدی اینجا نات ؟ "

" فکر کردم با هم یه لیوان قهوه بخوریم " لبخندش وسیع تر شد " داشتم میمردم که یه کم درباره ی این

پسری که باهاش قرار میزاری بشنوم . از زمان نمایشگاه مامان نتونستیم با هم حرف بزنیم "

کالاهان پرسید " یه دوست پسر ؟ فکر کنم اون از چیزایه خشن خوشش میاد "

ابروهایِ مانند نخ ابریشم ناتالی یه اینچ بالا رفت و لبخند زد ، و به چشم هایه کبود شده ی او نگاه کرد . " یالا

گریس . نظرت درباره ی قهوه چیه ؟ کالاهان بودین دیگه ؟ دوست دارین یه فنجان قهوه بخورین ؟ "

" خیلی دوست دارم " و به خواهر زیبا و در اون لحظه ازار دهنده لبخند زد .

5 دقیقه ی بعد ، در حالی که خواهرم و کالاهان بهترین دوست هایه همشگی هم شده بودن ، عبوسانه به قهوه

جوش خیره شدم .

" پس گریس واقعا تورو زده ؟ با یه چوب هاکی ؟ اوه گریس ! " و زد زیر خنده ، خنده ای اغوا کننده که مردا

عاشقش بودن .

گفتم " دفاع از خود بود " و یه چند تا فنجان از قفسه برداشتم .

کالاهان توضیح داد " اون مست بود . خوب . دفعه ی اول مست بود . دفعه ی دوم که با چنگک منو زد ، فقط

دمدمی مزاج بود "

حرفش رو رد کردم " من دمدمی مزاج نبودم " و قهوه جوش رو رویه میز گذاشتم و در یخچال رو باز کردم

تا خامه بردارم ، و اون رو با اجبار رویه میز گذاشتم " هیچ وقت به من نگفتن که دمدمی مزاج هستم "

کالاهان گفت " من نمیدونم ناتالی " سرش رو کج کرد " اون لباس خواب به نظرت دمدمی مزاج نیست ؟ "

چشم هایه ناتالی یه بار دیگه بالا و پایین لباس باب اسفنجی من رو از نظر گذروند .

" دیگه تمومه ایرلندی . تو اخراجی . دوباره . بازم . حالا هر چی "

ناتالی گفت " اه ، یالا گریس " ملیحانه خندید " حرفش درسته . امیدوارم آیات تورو با اون لباس ندیده باشه

"

" آیات عاشق باب اسفنجیه "

ناتالی برایه کالاهان یه فنجان قهوه ریخت و خنجر هایی که من با چشم هام به طرفش پرت میکردم رو ندید .

^ _ ^

پرسید " کال ، تا حالا دوست پسر گریس رو دیدی ؟ "

جواب داد " نه ندیدمش " . و ابروهایش رو بر پایه من بالا برد . سعی کردم که ندیده بگیرمش . اسون نبود. اون خیلی ... فوق العاده به نظر میومد.... وقتی در اشپزخونه ی شاد من نشسته بود و انگوس بند کفشش رو میجوید ، و از درون فنجون هایه فِستاورِ به رنگ ذرت _ ابی من که خیلی کم پیدا میشدن ، قهوه مینوشید . نور خورشید بر رویه موهایه ژولیدش میتابید و رگه هایی جذاب به رنگ طلا رو در درون موهایه به رنگ قهوه ایه شاه بلوطیش نمایان میکرد . تمام بدنش نشون دهنده ی مرد بودنش بود ، شونه هایه پهن و ماهیچه ای ، اگه میخواست وسایل خونم درست کنه ... لعنت . کی میتونست تحریک نشه ؟

ناتالی پرسید " خوب اون چه جوریه ؟ " . بر پایه یه لحظه فکر کردم که داره درباره ی کالاهان اوشی صحبت میکنه .

" هاه ؟ اوه ، وایات ؟ خوب ، اون خیلی ... مهربونه "

" مهربون بودن خوبه . و قراره دفعه ی پیشت چطور بود ؟ " و تویه قهوش شکر ریخت تا خودش رو بیشتر از اونی که بود شیرین کنه. لعنت . اون شب ناتالی زنگ زده بود و من میتونستم صدایه ی اندرو رو بشنوم ، بر پایه همین صحبتمون رو کوتاه کردم و گفتم که در هارتفورد با وایات قرار دارم . اه ، سایتِ گور به گوری... چشم هایه ابیِ با روحِ کالاهان به من بود . با حالتی تمسخر امیز .

" قرارمون خوب بود . دلپذیر. خوب. غذا خوردیم . نوشیدیم. همدیگرو بوسیدم. کارایی مثل این "

خیلی فصیح بود گریس ! دوباره ابروهایه کالاهان بالا رفتن .

خواهره دوست داشتیم گفت " یالا گریس. اون چطوره ؟ منظورم اینه که اون جراحه کودکانه ، پس تابلوئه که فوق العادست ، اما جزئی تر توضیح بده "

گفتم " دوست داشتنی ! شخصیتش دوست داشتنیه " صدام یه کم بلند بود " اون خیلی " _یه نگاه دیگه به کالاهان انداختم " _ مودب و دوستانست . فوق العاده مهربونه . به بیخانمان ها پول میده ... و ام، گربه هارو هم ... نجات میده " صدایه درونیم ، به خاطره تواناییه ضعیفم در دروغ گفتن ، منزجر شد ، و بلند اه کشید .

ناتالی با توافق گفت " عالی به نظر میاد . حس شوخ طبعی داره ؟ "

" اه ، بله. خیلی خنده داره. البته به صورت خویش ، نه دست انداختن. نه پروانه است ، نه طعنه امیز و بغرنج. به روشی دوست داشتنی و اروم "

کالاهان پرسید " خوب پس جذبِ تفاوتی که با تو داره شدی ؟ "

" فکر کنم قبلا اخراجت کرده بودم "

چشم هاش به خاطره لبخندش تاب دار شد ، و زانوهایم خیانت کارانه سست شدن .

ناتالی با لبخندی زیبا گفت " فکر کنم عالی به نظر میاد "

"ممنون" و لبخندش رو با یه لبخند جواب دادم. برایه یه ثانیه، و سوسه شدم که درباره ی اندرو ازش بپرسم، ولی با وجود مجرم سابقِ خشن، تصمیم گرفتم که این کارو نکنم.

خواهرم پرسید "امروز به جنگ میری گریس؟". یه جرعه از قهوش رو خورد. صادقانه بگم، هر کاری که میکرد طوری بود که انگار دارن ازش فیلم میگیرن ... سپاسگذارانه، متعادل و دوست داشتنی.

کالاها پرسید: "جنگ؟"

"بهش نگو. و بله میرم"

ناتالی با تاسف گفت "خوب، متاسفم ولی من مجبورم به نیو هاون برگردم" فنجونش رو کناری گذاشت "از دیدنت خوشحال شدم کالاها"

"آشنایی با شما افتخاری بود برایه من" و بلند شد. خوب خوب خوب. مجرم سابق طرز درست رفتار کردن رو بلد بود. ... به هر حال ناتالی طرفِ مقابلش بود.

باهش تا دم در رفتم و بغلش کردم. با احتیاط پرسیدم "اوضاع با اندرو مرتبه؟"

صورتش جووری روشن شد که انگار داری به طلوع خورشید نگاه میکنی. "اه گریس ... بله"

"عالیه" و یکی از گره هایه موهایه ابریشمیه خوشگلش رو باز کردم "من برات خوشحالم عزیزم"

زمزمه کرد "ممنون. و منم برایه تو خوشحالم گریس! وایات عالی به نظر میاد" محکم بغلم کرد "به زودی میبینمت؟"

"حتما" منم بغلش کردم و قلبم با عشق فشرده شد، و نگاهش کردم که به سمت ماشینه براقش رفت و از پارکینگ خارج شد. دست تکون داد، و بعد در پایین خیابون ناپدید شد. لبخندم از بین رفت. مارگارت بلافاصله فهمید که وایات دان ساختگیه، و کالاها اوشی، یه غریبه ی واقعی، به نظر میرسید که اونم حدس زده. اما ناتالی نه. البته، اون از خداهش بود که من با یه نفر باشم، مگه نه؟ اینکه من با یه نفر باشم به این معنی بود که ... خوب. من میدونستم که به چه معنی ایه.

با افسوس به اشپزخونه برگشتم.

"پس" کالاها رویه صندلی نشسته بود و دست هاش رو پشت سرش گذاشته بود "دوست پسرت گربه ها رو نجات میده"

لبخند زدم. "بله. تویه منطقه ی اونا یه سری مشکلات درباره ی گربه هایه شکاری وجود داره. خیلی ناراحت کننده است. اون به دادشون میرسه. اونها رو تویه یه اخور جمع میکنه و میسپارنشون به دست خانواده هایه که از اونا نگهداری کنن. توام یکی دلت میخواد؟"

"یه گربه ی شکاری؟"

"اهممم. اونا میگن که حیوونه خانگیت باید به شخصیت بخوره"

اون خندید ، با یه صدایه شیرانه و خاکستری ، و ناگهان زانوهایه من ضعیف تر از زمانی شدن که من بروس اسپرینگزتین رو تویه کنسرت دیده بودم. " نه ، ممنون گریس "

"خوب اقایه اوشی ، به من بگین که چقدر اختلاس کردین ؟ و از چه کسی؟"
دهانش با این سوال یه کم سفت شد " 1.6 میلیون دلار . از کارفرمایه محترمم "
" یک خدایه من "

ناگهان متوجه شدم که چکم درست رویه پیشخوانِ نزدیکِ یخچاله . احتمالا باید میترسیدم ، مگه نه ؟ حالا نه اینکه من یه میلیون دلار تو حسابم داشته باشم . کالاهان نگاه نگران من رو دنبال کرد و ابرویه کبود نشده اش رویه بار دیگه بالا برد .

گفت " وسوسه برانگیزه . اما من دیگه اون جور زندگی نمیکنم . البته که مقاومت در برابر اونا سخته " و به سمت قفسه ی حاویه کلکسیونه انتیکم از سگ هایه فلزی اشاره کرد .
بعدش بلند شد و اشپزخونم رو پر کرد { منظورش از بزرگیشه } " میتونم برم بالا و پنجره ها رو اندازه بگیرم گریس ؟ "

دهانم رو باز کردم تا اعتراض کنم ، بعد دوباره بستمش . ارزشش رو نداشت . چقدر عوض کردنه پنجره ها طول میکشه ؟ یه چند روز ؟

"ام ، حتما . یه لحظه صبر کن ، بزار مطمئن شم که ... ام " ...

"خوب چرا با من نمیای ؟ اینجوری آگه وسوسه شدم تا از جعبه ی جواهرات کش برم ، تو میتونی منو متوقف کنی "

"فقط میخواستم مطمئن شم که تخت مرتبه " دروغ گفتم " از این طرف "

در 3 دقیقه ی بعدی ، وقتی کالاهان داشت پنجره هایه اتاق خوابم رو اندازه میگرفت ، من با احساس شهوت و ازردگیه خودم کشتی میگرفتم .

بعد اون به اتاق مهمان رفت و همون کارها رو تکرار کرد ، حرکاتش تمیز و تاتر گذار بود ، با متر چارچوب پنجره ها رو اندازه میگرفت و اندازشون رو در دفترچش مینوشت . به در تکیه داده بودم ، و وقتی اون پنجره رو باز کرد و بیرون رو نگاه کرد ، من پشتش رو نگاه میکردم (راستشو بگم ، باسنش رو .)
گفت " فکر کنم وقتی بخوام پنجره هایه جدید رو بزارم باید یه کم چارچوب رو عوض کنم . ولی تا این پنجره ها رو درنیارم نمیتونم مطمئن شم . خیلی قدیمی هستن "

چشم هام رو به سمت صورتش بالا اوردم " درسته . حتما . خوب به نظر میاد "

به سمتم اومد و نفس من حبس شد . خدایه من کالاهان اوشی فقط یه اینچ با من فاصله داشت . از بدنش گرما مرتعش میشد ، و بدن من به نظر در پاسخ به اون نرم شد و به نوسان افتاد . میتونستم ضربان قلبم رو حس کنم . دستش که هنوزم متر رو نگه داشته بود به پشت دست من خورد ، و من ناگهان مجبور شدم که از راهه دهنم تنفس کنم .

"گریس؟"

نجوا کنان گفتم " بله ؟ " و میتونستم رگ گردنش رو ببینم . دوست داشتم بدونم بوسیدن اون گردن چه حسی داره ، اینکه انگشت هام رو به درون موهایه ژولیدش ببرم ، اینکه — پرسید "میشه بری کنار؟"

دهنم مثل یه چفت بسته شد . " حتما ! حتما ! فقط داشتم ... فکر میکردم " خندید و با اون لبخند اشنا ، چشم هاش تاب دار شد .

رفتیم پایین و متاسفانه چند دقیقه ی بعدش کالاهان اوشی کارش تموم شد . " من سفارش ها رو میدم و وقتی رسیدن خبرت میکنم "

گفتم " عالیه "

"خداحافظ . تویه جنگ موفق باشی "

"ممنون " و بدونه هیچ دلیلی قرمز شدم .

"مطمئن شو که درها رو دو چفته میکنی . چون من کل روز خونم "

"هه هه خندیدم . حالا برو . یه سری یانکی هست که من باید بکشمشون "

صدایه غرش توپها در گوشم بود و بوی قوی و تند دود رو حس میکردم . دیدم که 6 سرباز متحد بر زمین افتادن . پشت خط مقدم توپها دوباره پر شدن .

مارکارت زمزمه کرد : " این کارا خیلی عجیب و خنده داره " و باروت رو به من داد تا بتونم دوباره توپم رو پر کنم .

مشتاقانه گفتم " اه ، ساکت باش . ما داریم به تاریخ ادایه احترام میکنیم . و انقدرم غر نزن . به زودی میمیری . ارزویه مرگ را برایه شما دارم اقایه لینکولن ! " و اروم از " ابه " ، بزرگترین رئیس جمهوری که ملیت ما تا به حال به خودش دیده ، عذرخواهی کردم . مطمئنا اگه ببینه که من یه مینیاتور از لوحه یاد بود لینکولن رو در اتاق خوابم دارم و میتونم ادرس گتیزبورگ رو از حفظ بگم (که اغلب این کارو میکردم) ، منو خواهد بخشید . اما برادر در مقابل برادر جنگ هاش رو خیلی جدی میگرفت . ما در حدود 2 هزار داوطلب داشتیم ، و سعی شده بود که هر برخوردی تا اونجایی که ممکنه همون طور باشه که در تاریخ رخ داده . سربازان یانکی تیر زدن

، و مارگارت با یه چشم غره با چشم هایه سبزش به زمین افتاد. یه تیر هم به شونه ی من خورد ، جیغ کشیدم و نزدیکش نقش زمین شدم. به خواهرم گفتم " ساعت ها طول میکشه که من بمیرم . مسمومیت خون به خاطر سرب گلوله. و هیچ راهه درمانی هم وجود نداره . حتی اگه من رو به بیمارستان منطقه هم ببرن ، احتمالا بمیرم . پس در هرصورت مرگیه طولانی و دردناک "

مارگارت گفت " بازم میگم . این کارا احمقانهست " و گوشیش رو روشن کرد تا پیام هاش رو چک کنه . گفتم " هیچ فاربی { یه واژه برایه نشون دادن اینکه یه وسیله ای غیر تاریخی داره استفاده میشه } نباید همراهت باشه "

"چی؟"

"گوشیت ! تو اینجا نمیتونی هیچ چیز مدرنی داشته باشی. و اگه خیلی احمقانهست ، برایه چی اومدی؟" "بابا پدرو جونی رو در آورده بود _ منشی حقوقی مارگارت که خیلی وقت بود براش کار میکرد _ تا اینکه اون تقریبا به دست و پام افتاد تا قبول کنم و شر زنگ زدن هایه بابا رو کم کنم. در ضمن ، میخواستم از خونه خارج شم "

"خوب ، حالا که اینجاایی ، پس اینقدر غر نزن " دست هاش رو گرفتم و یه سرباز یاغی رو تصور کردم که از برادر در حال مرگش انتظاره هم دردی داره " . ما بیرونم ، روزه قشنگیه ، و ما در میان شبدر هایه خوشبو بر رویه زمین دراز کشیدیم " . مارگارت جواب نداد . به سمتش نگاه کردم. داشت گوشیش رو بررسی میکرد و اخم هاش در هم رفته بود ، که در مورد مارگارت این حالت غیر عادی نبود . ولی لباس با حالت مشکوکی میلرزید . انگار الانه که بزنه زیر گریه . ناگهان بلند شدم و نشستم. " مارگز ؟ همه چیز مرتبه ؟ " "اه ، همه چیز عالیه "

پدرم با گام هایه بلند به سمت ما اومد و گفت " مگه قرار نیست شما مرده باشین ؟ "

" متاسفم پدر . منظورم اینه که ، متاسفم ژنرال جکسون " و مطیعانه دوباره رو چمن ها افتادم .

" مارگارت ، لطفا . اونو بزار کنار. کلی ادم زحمت کشیدن تا همه چیز موثق و دقیق باشه "

مارگارت چشم غره رفت " بال ران تو کانکتیکات . واقعا خیلی موثقه "

پدر نالید . یه افسر خودی به سمتش دوید . پرسید " ما باید چی کار کنیم قربان ؟ "

پدر فریاد زد " پس با سر نیزه بهشون حمله میکنیم قربان { جمله ایه که ژنرال جکسون توی جنگ بال ران به کارش برد } " . به خاطر این کلمات تاریخی یه کم هیجان زده شدم. عجب جنگی بود ! 2 تا افسر با هم مشورت کردن ، و بعد برگشتن و به تفنگدارانی که در طرف تپه بودن ، ملحق شدن .

مارگارت گفت " من ممکنه نیاز داشته باشم که یه کم از استوارت دور باشم "

دوباره نشستیم ، و یه پشت پا زدم به یه افسر خودی که اومده بود توپم رو جابه جا کنه . ازش عذر خواهی کردم . " برو بگیرشون " اون افسر و یه پسر دیگه توپ رو بلند کردن و هلش دادن وسط یه مشت تیرانداز و فریاد فرماندهان بلند شد . " مارگارت جدی میگی؟ "

جواب داد " من به یه کم فاصله نیاز دارم "
" چی شده؟ "

اه کشید . " هیچی . مشکل همینه . ما 7 ساله که ازدواج کردیم ، درسته ؟ و هیچ چیزی فرق نکرده . زندگیمون تکراری شده . خونه رفتن . خیره شدن به هم سر میز شام . اخیرا ، وقتی داره دوباره ی کارش یا یه خبر دیگه صحبت میکنه ، من بهش نگاه میکنم و فکر میکنم که ، « همین بود ؟ »
یه پروانه که روی دکمه ی برنجی یونیفرمم نشسته بود ، بالهاس رو باز کرد و پرواز کرد رفت . یه افسر متحد به سمتمون دوید و پرسید " شما دخترا مردین ؟ "
" اه ، بله . متاسفم " دوباره دراز کشیدم ، دست مارگارت کشیدم تا اونم به من ملحق شه . پرسیدم " مارگز ، چیز دیگه ای هم هست ؟ "

" نه " . چشم ها رو از من گرفت و پشت حرفهاس پنهان شد . اما مارگارت کسی نبود که به همین راحتی همه چیز رو بروز بده . " فقط اینکه ... من نمیدونم ایا اون واقعا منو دوست داره یا نه . یا اینکه ایا من واقعا اونو دوست دارم . اینکه ایا ازدواج همینه یا ما اشتباهی با هم ازدواج کردیم "
روی چمن دراز کشیده بودیم و دیگه حرفی نزدیم . گلوم احساس تنگی میکرد . من استوارت رو که یه مرد اروم و ساکت بود رو خیلی دوست داشتم . باید اعتراف کنم که واقعا اونو خیلی خوب نمیشناختم . من اونو گهگاه سر کار میدیدم ، اونم اغلب از راه دور . ولی مطمئن بودم که دانش آموزای مننینگ عاشقشن . شام خانوادگیمونم یا با دعویه مامان و بابام یا تک گویی ممه راجع به اینکه چه بلایی سر دنیا اومده میگذاشت و فرصتی برای حرف زدن اندرو پیش نمیومد . اما چیزی که من میدونستم این بود که اون یه ادم مهربون و باهوش و نسبت به خواهرم خیلی باملاحظه است . حتی اگه زیادی بخوای اصرار کنی میگم که اون یه کم زیادی خواهرم رو میپرستید و همیشه تسلیم اون بود .

صدای فرار سربازان متحد و فریاد پیروزمندانه ی سربازان یاغی فضا رو پر کرده بود .

مارگارت پرسید " الان میتونیم بریم ؟ "

" نه . بابا همین الان داره سیزدهمین تفنگ رو جمع میکنه . منتظر باش .. منتظر باش ... " رو ارنجم بلند شدم تا بتونم ببینم و لبخند زدم .

ریک جونز که نقش کلنل بی رو بازی میکرد با فریاد گفت " و این هم جکسون ، یه دیوار سنگیه واقعیه "

"هورااااا ، هورااااا " با این که قرار بود مرده باشم اما نمیتونستم با بقیه فریاد نکشم . مارگارت سرش رو تکون داد اما داشت لبخند میزد .

مارگارت بلند شد و ایستاد " گریس ، تو واقعا باید زندگیت رو درست کنی "

پرسیدم " خوب ، استوارت چی فکر میکنه ؟ " و دستش رو که به سمتم دراز شده بود رو گرفتم .

"اون گفت که هر کاری لازمه بکنم تا به مغزم سر و سامون بدم " مارگارت سرش رو تکون داد . حالا چه به حالت تایید یا بیزاری . اون طور که مارگارت رو میشناختم ، احتمالا از رویه بیزاری بود . " خوب ، گریس ، گوش کن . فکر میکنی من بتونم یکی دو هفته ای بیام خونه ی تو ؟ شایدم یه کم بیشتر ؟ "

"حتما ، هر چقدر که خواستی بمون "

"اه ، هی گوش کن . من میخوام تورو با یه پسر آشنا کنم . اسمش لستر . هفته ی پیش توی نمایشگاه مامان دیدمش . اون وسایل اهنی درست میکنه یا یه همچین چیزی "

"وسایل اهنی ؟ لستر ؟ اه مارگارت ، یالا " بعد مکث کردم . مطمئنا از دوستِ سرباز سابقم که بهتر بود . "

بامزه است ؟ "

"خوب . نمیدونم . دقیقا بامزه نیست ، ولی خوب در نوع خودش جذابه "

"لسترِ اهن ساز . در نوع خود جذاب . خوب به نظر نیامد "

"که چی ؟ فقیرا ادم حساب نمیشن ؟ و تازه ، خودت گفتی که میخوای یه نفر رو ملاقات کنی ، خوب داری ملاقاتش میکنی دیگه . اوکی ؟ اوکی . بهش میگم بهت زنگ بزنه "

زمزمه کردم " خیلی خوب . هی مارگز ، درباره ی اون اسمی که بهت داده بودم تحقیق کردی ؟ "

"چه اسمی ؟ "

"مجرم سابق ؟ کالاها ن اوشی ، همسایم ؟ بیشتر از یک میلیون دلار اختلاس کرده "

"نه ، تحقیق نکردم . ببخشید . این هفته میگردم دنبالش . اختلاس . خیلیم بد نیست ، مگه نه ؟ "

"خوب ، خوبم نیست مارگز . تازه بیشتر از یه میلیون دلارم هست "

مارگز با شادی گفت " خوب از تجاوز و قتل که بهتره . نگاه کن ، اونجا دونات هست . خدایا شکرت . دارم از گشنگی میمیرم "

و با این حرف ، به سمت دسته هایی که وایستاده بودن ، دونات میخوردن و استارباکس مینوشیدن رفتیم . مسلما ، این از نظر تاریخی درست نبود ، ولی مطمئنا از گوشت قاطر و کلوچه ی ارد ذرت بهتر بود .

شب یه ساعت وقت گذاشتم تا تفنگ هام رو که خاکی و پرِ خار شده بودن رو تمیز کنم و بعد لباسم رو عوض کردم . از طریقِ سایت [e community 2](https://www.ecommunity2.com) تا قرار پشت هم داشتم ... خوب دقیقا قرار عشقی

نبودن ، بلکه یه جور ملاقات بودن تا ببینیم دلیلی وجود خواهد داشت که دوباره هم رو ببینیم یا نه .اولین قرارم با جف بود که در واقع خیلی خوب به نظر میومد . شغلش در مورد صنعت سرگرمی بود و عکسش ادمو جذب میکرد . اونم مثل من ، از باغبونی ، پیاده روی و فیلم هایه تاریخی خوشش میومد . خوب همه ی اینا یعنی چی ؟ ولی تصمیم گرفتم که شرایط رو مرور کنم . این که دقیقا شغلش چی بود رو نمیدونستم . صنعت سرگرمی ... هممم . ممکنه یه نماینده یا همچین چیزی باشه . یا صاحب یه استدیو یا کلاب باشه . واقعا خیلی فریبنده به نظر میومد .

جف و من قراربود همدیگه رو توی فارمینگتون ملاقات کنیم و بعدش میرفتم تا با لئون غذا بخورم . لئون یه معلم علوم بود ، پس در نتیجه کلی حرف داشتیم که با هم بزیم ... درحقیقت ، 3 تا میلی که تا الان به هم زدیم هم درباره ی درس دادن ، لذت ها و چالش هاش بوده . و من میخواستم اطلاعات بیشتری ازش داشته باشم .

به محل قرار رفتم ، به یکی از اون مکان های زنجیره ای نزدیک فروشگاه که یه عالم تیفانی های تقلبی و خاطرات ورزشی داشت .

جف رو از رو عکسش شناختم _ اون قد کوتاه و یه جورایی بامزه بود ، با موهای قهوه ای ، چشم های قهوه ای ، و یه چاه زنخدان دوست داشتنی روی گوش . همدیگه رو به حالت عجیب غریبی بغل کردیم ، از اونایی که نمیدونی قراره تا کجا پیش بری و بعدشم مثل زنای خونه دار گونه هامون رو به هم زدیم . اما جف که فهمیده بود اوضاع یه جوریه لبخند زد ، و این کارش باعث شد که ازش خوشم بیاد . به سمت یه میز کوچک رفتیم ، یه لیوان مشروب سفارش دادیم و شروع کردیم به صحبت . و اون موقع بود که همه چی شروع به کج روی کرد .

"خوب جف ، دوست دارم بدونم که شغل تو چیه . دقیقا چی کار میکنی ؟ " . یه جرعه از مشروبم خوردم .

"من شغل خودم رو دارم "

"درسته ، و اون چیه ؟"

"سرگرمی " دزدکی خندید و نمکدون و فلفل رو مرتب کرد .

مکت کردم . " اه . و دقیقا چه طور سرگرم میکنی ؟"

پوزخند زد . " این جوروی ! " به پشتیِ صندلی تکیه داد . بعد ، یهوئی با حرکت ناگهانی دستش ، میز رو به آتش کشید ^ ^ .

بعدا آتش نشانی اومد و آتش رو خاموش کرد . وقتی همه چیز به نظر مرتب شد و میشد برگشت به رستوران که بخشی ازاون به خاطر " سرگرمی " جف ، پوشیده از کف آتش خاموش کن شده بود ، جف التماس کنان به

سمت من برگشت " دیگه این روزا کسی از شعبده بازی خوشش نمیاد ؟ " . مثل یه توله سگ گیج به من نگاه کرد .

افسر پلیس انجام وظیفه کرد و گفت " تو این حق رو داری که سکوت کنی " جف به پلیسی که به نظر میومد چندان اهمیت نمیده گفت " نمیخواستم انقدر اتیش بزرگ بشه " پرسیدم " پس تو یه شعبده بازی؟ " نوک موهام به طور ناچیزی سوخته و یه کم جاش مونده بود . همونطور که پلیس داشت بهش دستبند میزد گفت " این رویای منه . جادو همه ی زندگی منه " " اه . در این مورد برات ارزوی موفقیت میکنم "

من این طور فکر میکنم یا نه واقعا مردای زیادی رو وقتی که من پیششون بودم بهشون دستبند میزدن ؟ اول کالاهان اوشی ، بعدشم جف . این رو اعتراف میکنم که وضع کالاهان خیلی بهتر از جف بیچاره بود که مثل موشی بود که افتاده تو تله . بله ، وقتی بحث دستبند باشه ، کالاهان اوشی — قطار تفکراتم رو متوقف کردم . یه قرار دیگه هم داشتم . لئون معلم نفر بعدی بود ، پس رفتم و خیلی خوشحال بودم که آتش نشان هایه فارمینگتون خیلی موثر بودن و باعث شدن که دیر نکنم .

لئون خیلی خیلی نوید دهنده تر به نظر میومد . به جذابیت اد هریس کچل بود ، با چشمانی زیبا و درخشان به رنگ ابی ، و خنده ای پسرانه . به نظر از دیدنم خوشحال شد ، و با این کارش منو جذب خودش کرد . حدودا یه ساعتی درباره ی شغل معلمی ، والدینی که درباره ی بچه هاشون زیادی وسواس به خرج میدن ، و ارتقاء دادن ذهن روشن بچه ها با هم حرف زدیم .

" خوب گریس ، بزار یه چیزی رو ازت بپرسم " و پوست سیب زمینی ها رو کنار گذاشت تا بتونه دستم رو لمس کنه ، و من خوشحال بودم که این هفته ولخرجی کرده بودم و مانیکور و پدیکور کرده بودم . چهرش جدی شد " به نظرت مهم ترین چیز توی زندگیت چیه ؟ "

جواب دادم " خانوادم . ما خیلی به هم نزدیکیم . من دو تا خواهر داریم ، یکیشون از من بزرگتره ، و اون یکی "

" فهمیدم . دیگه چی گریس ؟ انتخاب بعدیت چیه ؟ "

" امم ، خوب ... فکر کنم دانش آموزام . واقعا دوسشون دارم ، و دلم میخواد اونا به تاریخ علاقه مند بشن . اونا "

" اه ، ها . چیز دیگه ای هم هست گریس ؟ "

" خوب " یه کم از این که وسط حرفم میپرید رنجیده خاطر شده بودم " مطمئنا . منظورم اینه که ، من برای شهروندان بزرگسال داوطلبانه کار میکنم ، با دوستم جولیان که معلم رقصه ، باهاشون رقص مجلسی کار میکنیم . بعضی مواقع کتاب میخونم برای اونایی که نمیتونن به تنهایی بخونن "

پرسید " تو مذهبی هستی؟ "

مکت کردم . من مطمئنا ادمِ معنوی ای بودم ولی نه مذهبی . " یه جورایی اره . منظورم اینه که ، ماهی یکی دوبار به کلیسا میرم ، و من " —

" دوست دارم احساست رو درباره ی خدا بدونم "

پلک زدم . " خدا؟ " لئون سر تکون داد . " امم . خوب ، خدا ... خوب ، اون خیلی بزرگه " تصور کردم که خدا داره به من چشم غره میره . یالا گریس . گفتم " بزار روشنایی همه جا رو فرا بگیره " و یوهو ، همه جا روشن شد! نمیتونی بهتر از این جواب بدی. " اون بزرگه " . به خاطر خدا؟ گرفتی؟ به خاطر خدا؟ (همیشه فکر میکردم که خدا خیلی شوخ طبعه . مجبوره ، مگه نه؟)

چشم هایِ ابی و (دارایِ احساسات مذهبی؟) درخشان لئون باریک شدن " . بله ، اون بزرگه . تو مسیحی هستی؟ تو مسیح رو به عنوان فردِ نجات دهنده ی خودت قبول داری؟ "

" خوب ... مطمئنا " مسلما ، نمیتونستم حتی تصور کنم که یه نفر تو خانوادمون (نسل می فلاور ، یادتونه؟) تا حالا از واژه ی نجات دهنده شخصی استفاده کرده باشه ... ما به کلیسا میرفتیم و همه چیز یه کم فلسفی باقی مونده بود " . همینطور مسیح هم خیلی خوبه " و حالا مسیح هم ، همونطور که به صلیب بسته بودنش ، سرش رو به خاطر من بالا آورده . واوووو . ممنون گریس . این چیزیه که من وقتی اینجا بمیرم به دست میارم؟ لئون با افتخار گفت : " مسیح نجات دهنده ی منه . گریس ، من دوست دارم تورو به کلیسای خودم ببرم تا تو بتونی معنیِ واقعیِ تقدس رو درک کنی "

صورتحساب رو بیارین لطفا! " لئون ، در واقع من خودم یه کلیسا دارم . خیلی هم خوبه . نمیتونم بگم که دوست دارم به یه کلیسایِ دیگه برم "

چشمهایِ ابیِ مذهبی باریک شدن . اخم کرد " من فکر نمیکنم که تو واقعا اون طور که باید و شاید به خدا اعتقاد داشته باشی "

اوکی ، دیگه تحملم تموم شد . " خوب لئون . بیا صادق باشیم . تو 42 دقیقه که منو میشناسی . اون وقت میشه بگی از کدوم جهنم دره ای متوجه شدی؟ "

با این حرفم لئون به عقب تکیه داد . " کفر گو " و ناگهان سرپا ایستاد " منو ببخش گریس ! ما آینده ای با هم نخواهیم داشت ! تو مستقیما به جایی _ که _ میدونی میری "

بهش یادآوری کردم " قضاوت نکن . از دیدنت خوش حال شدم و امیدوارم بتونی یه نفر دیگه رو پیدا کنی " . مطمئن بودم که خدا به این کارم افتخار میکنه . نه این که این یه جمله از بزرگان باشه ، اما همون مثالِ که آگه یکی بهت سیلی زد ، تو اون یکی گونت رو بیار جلو و این حرفا بود .

وقتی تو ماشینم نشستم ، دیدم که تازه ساعت هشته . تازه ساعت 8 بود و من اتیش گرفتن و محکوم شدن به جهنم رو تجربه کرده بودم... و هنوزم هیچ دوست پسری نداشتم. افسوس خوردم . خوب . من یه علاج خوب برای تنهایی میشناسم و اسم اونم گلدن میدو بود . 20 دقیقه ی بعد ، توی اتاق 403 نشسته بودم .

"با یک زمزمه ی اغوا گرانه ، لباس خواب اطلسیش بر زمین افتاد " مکث کردم و به تنها شنونده ی خودم نگاه کردم ، و بعد دوباره ادامه دادم . " چشمان او { مذکر } با میل و خواستنی که در ان موج میزد ، به رنگ لاجوردی درامدند ، بدنش با دیدن سینه ی او به آتش کشیده شد . گفت { مونث } " من به شما تعلق دارم سرورم " و لبانش از هم گشوده شدند . مغزش برای رسیدن به سینه ی او به دوران افتاد ... این مسخره ترین وجه صفتی ای بود که تا حالا شنیدم . مطمئن باش که مغزش به سمت سینه ی اون نرفته "

یه نگاه به آقای لارنس انداختم و فهمیدم که اون اصلا تو باغ نیست . آقای لارنس یه مرد کوچولو و اب رفته بود که صحبت نمیکرد، با موهایی سفید و چشمانی خالی ، دستانی که دائما بر روی لباسش کشیده میشدن و بازوانی که بر روی صندلی راحتیش بود . در این یه ماهی که براش کتاب میخوندم ، یه بارم ندیده بودم که صحبت کنه . امیدوار بودم که اون از جلساتی که با هم میگذرونیم لذت ببره و در مغزش از جیمز جوپس کمک نخواست . " خوب . برمیگردیم به داستانمون . مغزش به دوران افتاد . ایا جرات میکند که این شهوت ممنوعه را قبول کرده و بگذارد تا میلش بر او غلبه کند؟ "

"من که فکر میکنم باید بزاره"

از جام پریدم و کتاب زرق و برق دار از دستم افتاد . کالاهان اوشی در چارچوب در و ایستاده بود و با سایش اتاق رو کوچک کرده بود . پرسیدم " تو اینجا چی کار میکنی ایرلندی؟ "

"بهبتره پرسیم تو اینجا چی کار میکنی"

"من برای آقای لارنس کتاب میخونم. اون این کار رو دوست داره " امیدوارم بودم که آقای لارنس دست از سکوت 2 سالش برنداره تا بزنه زیر حرفم " اون بخشی از برنامه ی کتاب خوانی منه "

"واقعا؟ به علاوه اون پدر بزرگ منه"

با تعجب سرم به عقب کشیده شد . " این پدر بزرگه توئه؟ "

"بله"

"اوه . خوب ، من بعضی مواقع برایه ... برایه مریض ها کتاب میخونم "

"برای همه؟"

"نه . فقط مریض هایی که هیچ " — صدام قطع شد .

کالاهاں جمله ام رو تموم کرد " مریض هایی که هیچ بازدید کننده ای ندارن؟ "
"درسته"

4 سال پیش وقتی ممه به اینجا اومد ، من برنامه ی کتاب خوندم رو شروع کرده بودم . توی گلدن میدو ملاقاتی داشتن برا خودش یه سمبلی بود ، و یه روز وقتی داشتم گشت میزدم به این بخش اومدم _ بخش امن _ و دیدم که خیلی از ادمای اینجا تنهان . خانوادشون یا راه دور بودن و نمیتونستن اغلب به اونها سر بزنین یا تحمل اندوهناک بودن این بخش رو نداشتن . در نتیجه من شروع به کتاب خوندن کردم . واضح بود که کتاب خواسته ی ارباب ، چندان کتاب کلاسیکی نبود _ در هر حال از نظر ادبی نبود _ ولی به نظر میومد که توجه شنوندگانم رو جلب میکنه . خانم کیم از اتاق 39 ، وقتی لرد بارتون ، کلاریسا رو سوال بارون کرد ، واقعا گریه کرد .

کالاهاں از چارچوب جدا شد و به درون اتاق اومد . " سلام پایا " و سر پیرمرد رو بوسید . پدربزرگش اون رو نشناخت . وقتی کالاهاں به پیر مرد نحیفی که مثل همیشه شلوار و ژاکت تمیزی پوشیده بود نگاه کرد ، چشم هام به سوزش افتادن .

بلند شدم و گفتم " خوب ، من شما دوتا رو تنها میزارم "

"گریس"

"بله؟"

"از اینکه بهش سر میزنی ممنونم " . مکث کرد و بعد به من نگاه کرد و لبخند زد ، و من به خودم افتخار کردم "قبلاها اون عاشق کتاب هایی بود که درباره ی شرح زندگیه"

"اوکی . شخصا فکر میکنم که دوک و فاحشه یه کم بیشتر به ادم نیرو میدن ، اما هر چی تو بگی . " مکث

کردم.دیدم که دارم میپرسم " شماها به هم نزدیک بودین؟ "

جواب داد " بله " . نمیشد از حالتش چیزی رو فهمید . همونطور که پدربزرگش داشت بر روی ژاکتش دست میکشید ، کالاهاں به صورت اون نگاه میکرد . دستش رو بر روی دست پیرمرد قرار داد و جلوی حرکت عصبی و دائمی اون رو گرفت " اون مارو بزرگ کرده . من و برادرمو "

دودل بودم ، میخواستم مودب باشم اما داشتم میمردم از کنجکاوی . پرسیدم " چه اتفاقی برای والدینیت افتاده ؟ "

"وقتی 8 سالم بود مادرم فوت کرد . تا حالا هیچ وقت پدرم رو ندیدم "

"متاسفم " . کالاهاں سرش رو تکون داد. " برادرت چطور؟ اونم اینجا زندگی میکنه؟ "

صورت کالاهاں سخت شد " فکر کنم اون سمت غرب باشه . اون ... دوره . فقط من موندم " مکث کرد و

وقتی به پدر بزرگش نگاه کرد صورتش نرم تر شد.

اب دهنم رو قورت دادم. ناگهان، با وجود دعوایِ دائمِ مامان و بابا، و انتقاد هایِ ممه، خانوادم زیادی خوب به نظر او آمدن. عمه ها و عموها... دختر عمه کیتی بدجنس... و خوهرا هم، البته، اون عشق قدیمی و وحشی ای که نسبت به دوتا شون داشتم. حتی تصور اینکه از اونها دور باشم هم برام غیر ممکن بود. دوباره با حالتی تقریباً زمزمه وار گفتم "متاسفم"

کال به من نگاه کرد و بعد اندوه وار خندید "خوب، من بچگیه نرمالی رو داشتم. بیسبال بازی کردم. به کمپ رفتم. ماهیگیری. و این جور کارهای معمولیه پسرانه"

"خوبه" گونه هام میسوختن. صدای خنده ی کالاهان در سینم پیچید. انکارش نمیکنم. به نظرم کالاهان اوشی خیلی خیلی جذاب بود.

پرسید "چه وقتایی به اینجا میای؟"

"اه، معمولاً یکی دوبار در هفته. با دوستم جولیان به بزرگسالا آموزش رقص میدیم. هر دوشنبه، از ساعت 7.30 تا 9" لبخند زدم. شاید اونم بیاد. و بیینه که وقتی با دامنم میچرخم و افراد اونجا رو خوشحال میکنم، چقدر بامزه میشم. شاید —

"کلاس رقص، هاه؟ بهت نمیخوره"

"و این یعنی چی؟"

"بدنت مثل رقص ها نیست"

نصیحتش کردم که "احتمالاً دیگه باید ساکت شی"

"گوشتت یه کم بیشتر از اون دخترایی که توتی وی نشون میدن"

"الان دیگه باید ساکت شی" بهش خیره شدم. خندیدم.

ادامه داد "و مگه رقص ها دلپذیر نیستن؟ تمایل ندارن که ادما رو با چنگگ و این چیزا بززن"

"شاید تو یه چیزی داری که ادم دوست داره با چوب بزنتش. بالاخره من تا حالا وایات رو نزدم"

"بله. به هر حال، این مرد کامل کجاست؟ هنوزم این دور و بر ندیدمش" چشم هاش یه حالت تمسخر

داشت، جوری که انگار خوب میدونه چرا اون اینجا نیست. برای اینکه هیچ ادم عاشق گربه ها، خوش قیافه و جراح کودکانی عاشق یه معلم تاریخ با موهایی وحشی نمیشه که دوست داره در اخر هفته تظاهر کنه که تا سر حد مرگ ازش خون رفته. قبل از اینکه مغزم شانسی داشته باشه، غرورم جواب اون رو داد.

"وایات این هفته تو بوستونه. و داره یه پروتوکل درمان جدید در مورد بچه های زیر 10 سال ارائه میده."

خدای بزرگ. این یکی رو دیگه از کجا آوردم؟ ظاهراً اون همه برنامه های تلویزیونی که درباره ی بهبود

بیماری‌ها دیده بودم داشت خودش رو نشون میداد.

"اوه" به نظر تحت تاثیر قرار گرفته بود.... یا من این طور فکر میکردم. "دلیل دیگه ای هم هست که اینجا باشی؟"

داشت مرخصم میکرد. "نه. هیچی. پس. خداحافظ آقای لارنس. وقتی نوه‌ی دلرباتون این دور و بر نبود ادامه‌ی کتاب رو براتون میخونم"

کالاها گفت "خداحافظ گریس" اما من جواب ندادم و به جاش با حالتی اراسته (و دلپذیر، لعنتی) از اتاق خارج شدم.

وقتی داشتم به سمت خونه میروندم اعصابم بهم ریخته بود. با این که کالاها اوشی کاملاً حق داشت که به وجود وایات دان شک کنه، این منو اذیت میکرد. مطمئناً، یه چنین مردی وجود داشت که بتونه از من خوشش بیاد. این قدرم غیر ممکن نبود، درسته؟ شاید، فقط شاید، اون بیرون یه جراح کودکان واقعی با لبخندی عالی و چاه زنخندان وجود داشت.

نه فقط یه شعبده باز که تمایل به آتش زنی داره یا یه خشک مذهب و یا یه مجرم سابق که زیادی میدونه. حداقل انگوس من رو میپرستید. خدا حتماً وقتی داشت سگ‌ها رو خلق میکرد به فکر زن‌های مجرد بوده. من هدیه‌ی اون رو که یه رول دستمال توالت درب و داغون و کفش‌های جویده بود رو قبول کردم، و ازش تشکر کردم که چیز دیگه‌ای رو خراب نکرده و بعد آماده شدم تا به رختخواب برم.

تصور کردم که درباره‌ی اتفاق‌هایه امروز با وایات دان صحبت میکنم. اینکه چطور به این روز بد میخونده — البته اگه ما واقعا با هم قرار میزاشتیم، هیچ روز بدی وجود نداشت — اما بازم. اون میخنده و ما حرف میزنیم و درباره‌ی آخر هفته نقشه میکشیم. ما یه رابطه‌ی ملایم، دوست داشتنی و عاقلانه با هم داریم. به ندرت با هم دعوا میکنیم. اون فکر میکنه که من دوست داشتنی‌ترین موجود توی دنیام. حتی موهای من رو هم تحسین میکنه. و فقط برای اینکه بدونم که به یاد منه، برام گل میفرسته.

و با این که خیلی خوب میدونستم اون واقعیت نداره، با این حال حس بهتری داشتم. دوست پسر خیالی قدیمی من داشت تمام سعی خودش رو میکرد. من میدونستم که یه ادم خوب، باهوش و با ارزش هستم. اگه چشمه‌ی قرارهای عاشقانه توی کانکتیکات خشک شده بود، خوب چه ضرری داشت که ادم یه کم تصور کنه؟ مگه ورزشکاران المپیک این کارو نمیکردن؟ اینکه یه شیرجه یا اسب سواری حسابی رو تصور کنن تا بتونن بهش برسن؟ وایان دان هم همین طوری بود.

و من مطمئن بودم که، این که همش تصویر کالاها اوشی جلو روم راه میره، کاملاً تصادفی بود.

تامی میچنریشنهاد کرد "جب استوارت کیه؟"

با خنده گفتم "درسته؟". هم تیمی هاش تشویقش کردن و تامی، که کاپیتان تیمش بود، از غرور قرمز شد.

"یکی دیگه انتخاب کن تام"

گفت "من رهبران جنگ داخلی رو انتخاب میکنم خانم ام"

"هزار امتیاز برای رهبران. این نایب رئیس اتحادیه، کل زندگیش رو بیمار بود و هیچ وقت وزنش از هزار پوند بیشتر نشده"

تیم هانتر سروصدا کردن. مالوری حدس زد "جفرسون دیویس کیه؟"

"نه عزیزم، متاسفم، اون خود رئیس اتحادیه بود. تامی، تیمت میتونه حدس بزنه؟". بچه ها دور هم جمع شدن و شروع به مشورت کردن.

اما کِرک، دانش آموز روزانه ی مدرسه که از تامی خوشش میومد، در گوشش زمزمه کرد. من کاری کرده بودم که اونا حتما هم تیمی بشن. تامی از اون یه سوال پرسید و اما هم سرش رو تگون داد. اما گفت "اَلکِ اِسْتَفْنَز کوچک کیه؟"

"درسته اما. کارت خوب بود"

تامی دست هاشو به دست اما زد { به حالت بزن قدش ^ __ ^ } و با این کارش باعث شد اون از خوشحالی از جاش بپره.

به دانش آموزان نگاه کردم. بحث مسائل جنگ داخلی! موفقیت امیز بود. به ساعت نگاه کردم و شکه شدم که تقریبا دیگه وقتی باقی نمونده بود. "اوکی، مسئله ی اخر! همگی. آماده هستین؟ این نویسنده برنده ی جایزه ی پالیتزر شده، و کتابش درباره ی افت و خیز های جنوب از دیدگاه یک زن است و هیچ وقت هم کتاب دیگه ای رو ننوشته"

موضوعات مربوط به مسئله رو با اشتیاق زمزمه میکردم و بین گروه ها راه میرفتم. گروه تامی خوب داشت پیش میرفت، هرچند که دانش آموز مورد علاقم، داشت جلوی کِری که تو یه گروه دیگه بود، خودنمایی میکرد و سر همه ی گزینه ها شرط میبست.

"خودکاراتون رو بزارین کنار. اوکی، هانتر، تیم تو 9 هزار امتیاز داره. شرط بندیتون؟ اوه میبینم که روی مزرعه شرط بستین. چه جسورانه. اوکی هانتر. جوابت لطفا؟"

اون تخته ی مربوط به گروه خودش رو بالا برد. خودم رو عقب کشیدم. "نه. متاسفم هانتر. جواب این سوال استفان کِرین نیست. البته، اون داستان نشان سرخ شجاعت رو نوشته که درباره ی جنگ چنسلورسویل، در نتیجه تلاش خوبی بود. تامی؟ تو سر چی شرط بستی؟"

با افتخار گفت " ما سرِ همشون شرط بستیم خانوم ام " و برگشت ، به کری نگاه کرد و چشمک زد . لبخند اما از بین رفت .

" و جوابت تامی؟ "

تامی به سمت هم گروهی هاش برگشت . با هم گفتن " مارگارت میچل { نویسنده ی برباد رفته } ^ _ ^ کیه ؟ "

با فریاد گفتم " درسته "

جوری از خوشحالی فریاد میزدن که آگه یکی میومد فکر میکرد که اینا یه جام جهانی ای چیزی بردن . میرقصیدن و همدیگرو بغل میکردن. در همین حال ، گروه هانتر استون غرغر میکردن .

اعلام کردم که " گروه تامی ... شما تکلیف خونه ندارین " . و اونا بیشتر تشویق کردن و دست زدن . " گروه هانتر ، متاسفم بچه ها . 3 صفحه درباره ی مارگارت میچل ، و واقعا شرم اوره آگه تا حالا بر باد رفته رو نخونده باشین . اوکی ! کلاس تمومه "

10 دقیقه ی بعد ، در حال لهرینگ ، با بقیه ی همکارانِ دپارتمان تاریخ ، توی اتاق کنفرانس نشسته بودم _ دکتر اکخارت : رئیس / پاول بوکانیو : در جایگاه بعد از اون قرار داشت / کسی که بدشانسانه اسمش واین دیگر بود : جدیدترین معلمون که درست سال پیش استخدام شده بود / اوا میچنر : ادم دنبال سکس . اوا میچنر با صدای سکسیه مخصوص خودش زمزمه کرد " به نظر امروز کلاست از کنترل خارج شده بود . خیلی شلوغ پلوغ بود ! بچه های کلاسم به زور میتونستن تمرکز کنن "

تو دلم غرغر کردم ، نه اینکه حالا کلاست برای 20 گرفتن نیاز به این کارام دارن . با لبخند گفتم " داشتیم درباره ی مسائل بازی میکردیم . خیلی روح بخش بود "

" خیلی پر سروصدا هم بود " یه چشمک سرزنش امیز ... یکی دیگه ... وبله ، اینم سومیش .

دکتر اکخارت به سمت راس میز رفت و نشست ، فعالیتی که به طور قابل ملاحظه ای زمان برد ، و همینطور تلاش . بعد با خونسردی مخصوص خودش یه سرفه کرد که باعث شد سال اولی ها از جاشون بپرن بالا .

دکتر اکخارت ، یه جنتلمن واقعی، که متاسفانه از حموم روزانه بدش میومد ، از زمانی که بچه ها یونیفرم میپوشیدن و آگه کار بد میکردن ممکن بود در یه اتاق در بسته حبسشون کنن یا اینکه بزنشون ، اینجا کار میکرد . اون اغلب افسوس اون زمان ها ی شاد رو میخورد . همچنین ، مردِ با استعدادی بود .

الان دست های ارتروزیس رو باز و بسته کرد . " همونطور که مطمئنا همتون شنیدین ، امسال اخرین سالیه که من ریاست دپارتمان تاریخ رو در منینگ بر عهده دارم "

اشک در چشمام جمع شد . نمیتونستم تصور کنم که دیگه دکتر اکخارت پیر در منینگ نباشه . دیگه کی مخفیانه

با من جلسه میزاشت تا درباره ی عملکردهای متوالیان یا ناهار ترسناکی که با مدیران داشتیم صحبت کنه ؟
دیگه کی وقتی که والدین عصبانی زنگ میزدن تا درباره ی نمره ی 18 بچه هاشون پرسن از من دفاع میکرد ؟
"مدیر استانتون ، از من خواسته که دنبال یه جانشین بگردم ، و البته همونطور که مینینگ همیشه به پیشرفت داخلی افتخار میکرده ، من همتون رو تشویق میکنم تا برای این سمت درخواست بدین " من من کرد " به هر حال من مثل اکسترنیستم و به اینجا برنمیگردم " . "واین " اغلب وقتی اوضاع باب میلش پیش نمیرفت ، میگفت که اینجا رو ترک میکنه ، و این حرف رو هفته ای 2 بار میزد .

"اقای دیگلر ، لطفا تا اون روز خوشحال کننده به کارتون ادامه بدین . " دکتر اکخارت یه لبخند به من زد و دوباره یه سرفه ی بلند کرد . اینکه من با دکتر میانه ی خوبی داشتم اصلا چیزه مخفی ای نبود . و اینم به خاطر براونی های غنی از شکلات همیشهگیم و عضویتیم در گروه برادر بر علیه برادر بود .
پاول که یه کم قرمز شده بود گفت " درحقیقت ، بحثه فیلیپ اکستر شد " . پاول یه مرد جسور ، با استعداد و عینکی بود که تقریبا هیچ چیز از یادش نمیرفت .

دکتر اکخارت اه کشید " اه عزیز ، به ترتیب باید تبریک بگیم ، آقای باکونی؟"
پاول خندید " متاسفانه همینطوره "

این غیر عادی نبود که معلم هایه مدارس مقدماتی از جاهای دیگه دعوت به کار بشن ، و پاول هم سابقه ی فوق العاده ای داشت . و مخصوصا اینکه اون قبل از اینکه معلم بشه در دنیای واقعی کار کرده . و به این ها باید دانشگاه های تاثیر برانگیزش رو هم اضافه کرد _ بیل / استنفورد ، به خاطر خدا _ و اصلا جای تعجب نداشت که اونو بقاپن .

زمزمه کردم " خیانتکار " . من واقعا پاول رو دوست داشتم . اونم در پاسخ یه چشمک به من زد . " در نتیجه فقط میمونه 2 تا همکار خانم ارجمندم " . دکتر اکخارت خس خس کرد . " خیلی خوب خانم ها ، انتظار دارم که درخواستتون رو ارائه بدین . درخواستتون رو در کاغذ بنویسین ، نه ازاین کامپیوتر بازی های مسخره ، لطفا ، وضعیتتون را با جزییات کامل بنویسین و همینطور پیشنهادتون برای پیشرفت دپارتمان تاریخ در مینینگ " اوا زیر لب گفت " ممنون برای این فرصتی که در اختیارمون قرار دادین قربان " و مثل اسکارلت اوهارا مژه هاش رو بهم زد .

دکتر اکخارت لباسش رو مرتب کرد و گفت " خیلی خوب . جستجو رو از هفته ی بعد آغاز میکنیم ، وقتی که به طور مناسب شروع برنامه رو اعلام کردیم "

با صدایی گرفته گفتم " دلمون خیلی خیلی براتون تنگ میشه دکتر اکخارت "
" اه ، ممنون گریس "

اوا بعدش با عجله گفت " اوه بله . اینجا بدون شما مثل قبل نخواهد بود "

"درسته ". با سومین تلاش از رویِ صندلیش بلند شد و به سمت در رفت . به زور اب دهنم رو قورت دادم .

پاول با خوشحالی گفت " موفق باشین دخترا . اگه خواستین با هم کشتی بگیرین و برنده این شغل رو بگیره ، من خوشحال میشم که داورتون باشم "

با یه لبخند گفتم " دلمون برایِ تو هم تنگ میشه "

واین غرید " این خیلی غیرمنصفانست . وقتی در جورج تاون بودم ، با سی.وَن وودوارد ناهار خوردم " با کنایه گفتم " منم با کِنِ برنز سکس داشتم " و با این حرفم باعث شدم پاول خُرخر کنه . " نه اینکه بخوام به این حقیقت که من در اون ماجرای باشکوه حضور داشتم اشاره کنما ". این قسمتش حقیقت داشت . 11 ساله بودم و بابا من رو به استربریدج برده بود تا ما هم جزئی از جمعیت شلوغی باشیم که شاهد صحنه ی حرکت دسته ی 54 ماساچوست به سمت جنوب باشیم . " اون بهترین لحظه ی دوران بچگیم بود " اضافه کردم " حتی بهتر از وقتی که اون یارویی که از مکگیور بود یه فروشگاه جدید باز کرد "

واین غرغر کرد . " تو رقت برانگیزی "

اوا گفت " بزرگ شو مرد کوچک . تو هنوز صلاحیت پیدا نکردی که بخوای یه دپارتمان رو بگردونی "

" و تو این صلاحیت رو داری مرلین مونرو ؟ من زیادی برای اینجا خوبم "

سپاسگذارانه گفتم " وقتی رویِ اون صندلی نشستم ، خوشحال میشم که نامه ی استعفات رو قبول کنم " .

واین دست هاش رو به روی میز کوبید و بعدش هم پاهاش رو کوبید ، و بعدش رفت .

اوا اه کشید " خوب . برات ارزوی موفقیت دارم گریس " . و ریاکارانه لبخند زد .

"همینطور برای تو " . من واقعا از اوا بدم نمیومد _ مدارس مقدماتی یه دنیای کوچک بودن ، در نتیجه دور از بقیه ی دنیا بود که در اون همکار ها با هم مثل یه خانواده بودن . اما فکر کردن به اینکه بخوام زیردست اون کار کنم ، و اون بخواد درباره ی برنامه ی درسیم نظر بده ، منو عذاب میداد . نگاه کردم که با پاول از در خارج شد ، و باسنش در زیر دامنِ به شدت تنگش بالا پایین میرفت . دندون هام محکم به هم ساییده شدن .

برای یکی دودقیقه ، تنهایی در اتاق کنفرانس نشستم و به خودم اجازه دادم که یه کم رویا ببافم . اینکه من رئیس شدم . یه معلم عالی استخدام میکردم که بتونه جای پاول رو بگیره . برنامه ی آموزشی رو بازسازی میکردم .

انقدر سطح درس دادن ها رو بالا میبردم که دیگه 20 گرفتن در مینینگ فقط مخصوص اونایی باشه که لیاقتش رو دارن . تعداد بچه هایی که تست ای پی رو میدادن و در اون قبول میشدن رو بالا میبردم . و یه کم پول بودجه رو بالاتر میبردم تا بچه ها رو به گردش ببرم .

خوب ، بهتره همونطور که دکتر اکخارت پیشنهاد کرده بود ، زودتر درخواستم رو آماده کنم. لباس تنگ و 20 هایه ابکی ای که اوا به بچه ها میداد رو بذاریم کنار ، اون باهوش بود و خیلی خیلی بیشتر از من از سیاست سر درمیآورد ، که در نتیجه خیلی بهش کمک میکرد . حالا ارزو میکردم کاش توی مهمونی ای که پاییز گذشته برگذار شده بود ، به جای اینکه قایم شم و مرلوت بنوشم و درباره ی نقاط تاریک تاریخ با پاول و دکتر اکخارت بحث کنم ، یه کم بیشتر با بقیه گرم میگرفتم .

من عاشق میننگ بودم. عاشق بچه ها بودم وهمینطور کار کردن در این محوطه ی زیبا ، مخصوصا در این موقعه سال ، که تازه درخت ها شکوفه میکردن و انگلیس در بهترین حالت خودش بود. برگ ها تازه جوانه زده بودن و هنوز اونقدر سبز نشده بودن ، نرگس های زرد ، چمن های به رنگ سبز زمردی رو پر کرده بودن و بچه ها با لباس های با رنگ روشنشون ، بر روی چمن ها ، میدویدن ، میخندیدن و میپریدن بالا و پایین و بازیگوشی میکردن .

دیدم که یه پیکر داره از کنار راهرو عبور میکنه . سرش پایین بود و به نظر توجهی به زیبایی روز نداشت . استوارت . مارگارت به من میل زده بود تا بگه برای یه چند مدت میاد پیش من ، در نتیجه من وسایلی که بهتر بود جلوی چشم نباشن رو جمع کرده بودم.

استوارت بیچاره.

معلممون گفت " به کلاس ملاقات با مرد مناسب خوش امید"

در گوش جولیان که داشت با نگرانی به من نگاه میکرد ، اروم گفتم " باورم نمیشه تا این حد خودمون رو پایین آورده باشیم "

معلممون دلچسبانه ادامه داد " اسم من لو است . و من 16 ساله که ازدواج کردم و از ازدوایم هم کاملا راضی هستم " مونده بودم که الان باید تشویقی چیزیش کنیم . لو به ماها نگاه کرد . " همه ی ادما میخوان که نیمه ی گمشدشون رو پیدا کنن. کسی که باعث میشه ما احساس کامل بودن بکنیم . من میدونم که فلیسیای من — " دوباره مکث کرد ، بعد ، وقتی هیچ کس از خودش خوشحالی ای بروز نداد ، ادامه داد " فلیسیای من این احساس رو به من میده . "

من ، جولیان و کیکي ، در کلاسی در مرکز اجتماع بلینزفورد نشسته بودیم (. مرد کامل کیکي ، در روز 4 شنبه ، وقتی کیکي در عرض 1 ساعت 14 بار به تلفنش زنگ زده بود ، باهاش بهم زده بود) . 2 تا زن دیگه هم اونجا بودن ، به علاوه ی لو ، که یه مرد خوش چهره بود در دهه 40 سالگی با یه حلقه که در حدود 1 اینچ عرضش بود ، تا این جوری هیچ کس برداشت اشتباهی نکنه . ریتم حرف زدنش باعث میشد فکر کنی که یه سفید پوسته شهریه که داره رپ میخونه . یه نگاه محکوم کننده به جولیان انداختم و اونم تظاهر کرد که اصلا

متوجه چیزی نشده .

لو مثل واعظ های مذهب مورمن ، یه لبخند درخشان به ما زد . " شما همتون به یه دلیلی اینجا هستین و تصدیق کردن اونم اصلا باعث شرمساری نیست . شما یه مرد میخواین ... ام ، دارم درست فرض میکنم که شما هم یه مرد میخواین ، اقا ؟ " این رو پرسید و اهنگ حرف زدنش رو قطع کرد تا به جولیان نگاه کرد . جولیان که یه لباس طرح دار صورتی پوشیده بود با شلوار مشکی براق و خط چشم کشیده بود ، به من نگاه کرد . زیر لبی گفت " درسته "

"خوبه ! هیچ چیز اشتباهی در این مورد وجود نداره ! این متد ها برای ... ام در همه موارد تاثیر دارن . پس بیاین اول خودمون رو معرفی کنیم ، باشه ؟ ما اینجا با هم صمیمی و محرم هم میشیم . پس بهتره با هم دوست هم باشیم " لو با خوشحالی ما رو راهنمایی کرد " کی دوست داره اول خودش رو معرفی کنه ؟ " زنی که اونجا بود گفت " سلام . من کارن هستم " . اون قد بلند و به اندازه ی کافی جذاب بود . موهای مشکی . یه ژاکت پوشیده بود . شاید در حدود 40 تا 45 سال سن داشت . " من طلاق گرفتم ، و باورتون نمیشه که با چه ادمای عجیب غریبی ملاقات کردم . آخرین مردی که باهاش بیرون رفتم ازم پرسید که میتونه انگشتهای پام رو مک بزنه . اونم تو رستوران . فهمیدین ؟ وقتی مخالفت کردم بهم گفت که من یه فاحشم با یه تمایل جنسی کم و گذاشت رفت . و من مجبور شدم که پول غذا رو بدم " زمزمه کردم " واووو "

" تازه این بهترین قراری بود که در طول یه سال داشتم . فهمیدین ؟ "

لو با یه اعتماد بنفس زیاد گفت " دیگه این طور نخواهد بود کارن . زیاد طول نمیکشه که همه چی عوض شه "

زن بعدی گفت " من میچل هستم . 42 سالمه و در 4 ماه گذشته سره 67 تا قرار رفتم . و هر قرارم با یه نفر متفاوت بوده . میدونین با کدومشون سر قرار دوم رفتم ؟ هیچ کدوم . چون همشون یه مشت احمق بودن . شوهر سابقم ، دوباره ازدواج کرده . با بامبی ، یه پیشخدمت از هوترز . زنش 23 سالشه ، اوکی ؟ ولی من یه مرد خوبم نتونستم پیدا کنم . پس منم درکت میکنم کارن "

کارن با همدردی سرش رو تکون داد .

دوستم گفت " سلام ، من کیکی هستم . تو یه مدرسه ی محلی درس میدم . خوب هیچ وردی ، نذری نیست که بشه باهاش اعتماد به نفس پیدا کرد ؟ مثل این که دیگه هیچ کس من رو تو خیابون ترک نمیکنه ؟ " لو با خوشحالی خندید . " این که به این کلاس اومدین اصلا شرم اور نیست کیکی . اما اگه این جور راحتی نیستی هممون میتونیم ثبت ناممون رو به صورت مخفی نگه داریم . لطفا ادامه بده . چی باعث شده به این

کلاس بیای؟ بیشتر از 30 سال داری؟ میترسی که هیچ وقت به مرد مناسب رو ملاقات نکنی؟"

"نه. من همیشه اون کسی که فکر میکنم عالیه رو ملاقات میکنم. فقط اینکه من... شاید... یه کم عجله به خرج میدم؟" به من نگاه کرد و منم در حمایت از اون سرم رو تکون دادم. "من اونا رو میترسونم و فراریشون میدم"

نفر بعدی جولیان بود "من جولیان هستم. من... من فقط یه دوست پسر داشتم، اونم در حدود 8 سال پیش. من فقط یه جورایی... ترسیدم. نه اینکه نمیتوم با یه مرد ملاقات کنم... همیشه ازم دعوت میشه که برم بیرون" البته که این طور بود. قیافش مثل جانی دپ بود و، همین الانشم میتونستم تفکر رو تو چشم های کارن بینم

.....

"پس میترسی که ارتباط برقرار کنی. میترسی که همه چیز درست پیش نره. خوب آگه سعی نکنی که شکست نمیخوری. درسته؟ خیلی خوب!" لو بدون اینکه منتظر جواب بشه ادامه داد "و شما خانم؟ اسم شما چیه؟"

یه نفس عمیق کشیدم. "اسم من گریس" مکث کردم "در حال حاضر دارم تظاهر میکنم که دوست پسر دارم. خواهرم با نامزد سابقم قرار میزاره، و برای اینکه بقیه فکر کنن که من مشکلی با این قضیه ندارم، به خانوادم گفتم که با یه مرد بینظیر قرار میزارم. خیلی رقت برانگیزه؟ مثل تو کارن، منم یه چند تا قراره خیلی بد داشتم، و دارم یه کم عصبی میشم، برای اینکه رابطه ی خواهرم و اندرو داره جدی میشه، و من واقعا دوست دارم که یه نفر رو پیدا کنم. زود. خیلی زود"

برای یه لحظه همه ساکت بودن.

کارن با تکان کوچک سرش گفت "منم برای خودم دوست پسر بافتم. بهترین مردی که باهاش قرار گذاشتم همش ساخته پرداخته ی ذهنم بود".

گفتم "ممنون"

میچل گفت "منم این کارو کردم. حتی برای خودم حلقه ی نامزدی هم خریدم. خوشگل بود. دقیقا همون چیزی که میخواستم. برای 3 ماه، اون حلقه رو دستم کردم. به همه گفتم که میدونم به زودی ازدواج میکنم. انقدر پیش رفته بود که اخر هفته میرفتم لباس ببینم. واقعا دیوونه بودم. با این حال، وقتی به یاد اون روزا میوفتم، میبینم که یکی از شادترین زمان های زندگیم بود"

لو اعلام کرد "این یکی از استراتژی های من رو میطلبه. مردا عاشق زنایی میشن که یکی دیگه قراره صاحبش بشه، پس گریس، این حيله ی کوچیکت اونقدرم ایده ی بدی نیست. این بهترین راهه که یه مرد رو فریفته کنی. یه زنی که مردای دیگه دنبالش نشون دهنده ی اینه که اون زن جذاب و خواستینه"

پیشنهاد کردم "یا شایدم نشون دهنده ی صادق نبودنش"

لو از ته دل خندید . جولیان که کنار من نشسته بود تکان خورد . در گوشی گفت " معذرت میخوام . فکر کردم این کلاس ارزش امتحان کردن رو داره "

منم در گوشش گفتم " 60 دلار که بیشتر ندادیم . تازه میتونیم بعدش مارگاریتای مجانی بخوریم "

"بیاین کلاس رو ادامه بدیم . یه سری از این چیزا ممکنه احمقانه ، شایدم یکم از مد افتاده به نظر بیان ، اما اسم کلاس ملاقات با مرد مناسب است ، و متد های منم موثر هستن " مکث کرد " برای تو ، جولیان ، من زیاد مطمئن نیستم ، اما یه سعی ای بکن و به من بگو که چه نتیجه ای داد ، اوکی ؟"

جولیان با حالتی افسرده و ملول گفت " حتما "

برای یه ساعت بعد ، لبم رو گاز گرفتم تا خروپف نکنم و به جولیان هم که مثل من داشت کلنجار میرفت، نگاه نکردم . خیلی خوب ، هر چیزی که جولیان میگفت احمقانه به نظر میومد . اونم از نوع بدجورش . انگار برگشته بودیم به دهه ی 1950 یا یه همچین چیزی . زنانه و مطبوع و شایسته باش . تصویری از من که داشتم کالاهان رو میزدم تو ذهن ادم میومد . بسیار شایسته ، و بسیار زنانه . فحش نده ، سیگار نکش ، مشروب بیشتر از یه لیوان نخور ، و همون یه لیوانم تا تهش رو نخور . کاری کن مردا احساس قوی بودن بکنن . تا میتونی خودت رو جذاب کن . همیشه ارایش داشته باش . دامن بپوش . قابل نزدیک شدن باش . لبخند . بخند اما نه با صدای بلند . هی مژه هات رو بهم بزن و عشوه بیا . اغلب شیرینی بپز . از خودت وقار و فریبندگی تراوش کن . از مردا کمک بخواه و درباره ی نظراتشون تملق کن .

عجبا .

لو گفت " برای مثال ، باید به مغازه ی هاردور برین . تو اون مغازه کلی مرد کار میکنه . تظاهر کنین که نمیدونین کدوم لامپ رو میخواین انتخاب کنین . و نظر اون مردا رو پرسین "

" یاالا ! " این حرف یهو از دهنم پرید . " لو ، لطفا ! کی یه زنی رو که نمیدونی کدوم لامپ رو میخواد رو انتخاب میکنه ؟ "

لو با اهنگ صداش گفت " من میدونم که تو به چی داری فکر میکنی گریس . این که این من نیستم . ولی بیا باهاش مواجه شیم . " تو " این کارا رو نمیکنی ، یا " تو " دیگه به این کلاس نمیای . درست میگم ؟ "

کارن با یه اه از سر افسوس گفت " این یکی رو داره درست میگه "

یه ساعت بعد ، وقتی در رستوران بلکی نشسته بودیم و مارگاریتا میخوردیم ، با تقلید صدای لو گفتم " واقعا کار درستی نبود "

جولیان : " حداقل تموم شد "

کیکی که داشت یکی از برگه ها رو که دست به دست شده بود رو میخوند ، گفت " شما دو تا ، بس کنین

دیگه . اون داره درست میگه . اینو گوش کنین . وقتی در یه بار یا رستوران هستین ، شونه هاتون رو راست کنین ، با دقت یه نگاه به اطراف بندازین ، و به خودتون بگین ، من خواستنی ترین زن ی هستم که الان تو این رستورانه . این باعث میشه از خودتون اعتماد به نفس تراوش کنین و توجه مردها رو جلب کنین " کیکی تمرکز کرده و اخم کرده بود .

جولیان با یه اشتیاق تمسخر امیز گفت " من خواستنی ترین زن اینجا هستم " با ارنج به دنده هاش زد و گفتم " مشکل اینجاست که هستی " کیکی گفت " خیلی بده که مثل بقیه مردا نیستی . وگرنه من و تو میتونستیم با هم بخوابیم " جولیان بازو هاش رو به دور من انداخت و دلیرانه گفت " اگه مثل بقیه مردا بودم که تا الان من و گریس با هم ازدواج کرده بودیم و 6 تا بچه داشتیم "

سرم رو روی شونش گذاشتم و گفتم " اه ه ه . 6 تا ؟ زیاد به نظر میاد " کیکی گفت " من میخوام امتحان کنم . تکلیف خونمونه دیگه ، درسته ؟ پس در نتیجه اینجا هیچ کاری نباید بکنیم . راستی ، من خواستنی ترین زن اینجا هستم و دارم هی از خودم اعتماد بنفس میریزم بیرون " . خندید و بلند شد ، بعد به سمت بار رفت ، جوری به پیشخوان تکیه داد که سینه هاش مثل امواج اقیانوس در طوفان ، باد کردن و اومدن بالا .

یه مرد درجا توجهش جلب شد . برگشت ، قدرشناسانه لبخند زد و چیزی نگفت . اون کالاهان اوشی بود .

صورتتم قرمز شد . " لعنت " . خدا دهان کیکی رو ببند که چیزی درباره ی کلاس نگه ، چونکه: 1. اینجوری کالاهان میفهمید من با کسی قرار نمیزارم ، و 2 . خوب اگه کیکی میخواست ورق زندگیش رو درباره مردا عوض کنه ، نباید میدونست که کالاهان به تازگی از زندان ازاد شده ؟ و ایا کالاهان باید میدونست که کیکی وقتی موضوع مردا باشن یه کم رم میکنه ؟

زمزمه وار به جولیان گفتم " شاید باید بهش اخطار بدم " و چشمم رو از اون دوتا برنداشتم " اون همسایه ی منه . مجرم سابق " . قبلا درباره ی گذشته ی کالاهان به جولیان گفته بودم .

جولیان یه جرعه از پیناکولادا ش رو نوشید و گفت " آه نمیدونم . اختلاس اونقدرم بد به نظر نمیاد . و خدای من گریس . به من نگفته بودی که انقدر سکسیه "

"اره ، خوب " صدام قطع شد . کیکی یه چیزی گفت ، کالاهانم جوابش رو داد ، و کیکی سرش رو عقب برد و خندید . چشمم چپ شد . " من ... الان برمیگردم "

به سمت بار رفتم و بازوی کیکی رو گرفتم " کیکی ، میتونم یه ثانیه باهات صحبت کنم ؟ " . به سمت همسایم

برگشتم " سلام کالاهان " همین الانشم قرمز شده بودم . نمیدونستم موهام چه شکلی بود . لعنت . چون کالاهان اوشی داشت به من نگاه میکرد دوست داشتم که خوشگل به نظر بیام .

گفت " سلام گریس " . لبخند زد ... فقط یه کم ، اما کافی بود . اون مرد به طرز غیرمنصفانه ای جذاب بود .

کیکی پرسید " اوه ، شما دوتا همدیگه رو میشناسین ؟ "

" بله . خونه هامون کنار همه . اون تازه نقل مکان کرده "

دودل بودم که ایا کارم درسته یا نه . اما من و کیکی سالها بود که باهم دوست بودیم . من بودم دلم نمیخواست که بدونم ایا مردی که بهش علاقه دارم تازه از زندان خارج شده ؟ اگه میدونست ، میتونست تصمیم خودش رو بگیره . درسته ؟

کالاهان داشت به من نگاه میکرد . لعنت . سرِ مزرعه شرط میبندم که میدونست چی میخوام بگم .

بالاخره گفتم " کیکی ، من و جولیان یه سوالی داریم "

نامطمئن گفت " حتما " . یه چند قدم کشیدمش ، و به کالاهان نگاهم نمیکردم . در گوشش گفتم " اممم ، کیکی . اون یارو تازه از زندان خارج شده . برایه اختلاسی بیشتر از یه میلیون دلار " لبم رو گاز گرفتم .

تکون خورد . " اه ، لعنت . دیگه عادی نشده ؟ من فقط دست رو مجرما میزارم . لعنت . البته که خیلیم خوشگله ، درسته ؟ "

" و اون خوب ، اون من فقط فکر کردم که تو باید از این موضوع خبر داشته باشی "

" نه ، درست میگی گریس . همین جوریشم زمان سختی رو دارم ، درسته ؟ نیاز ندارم که با یه مجرم سابق قرار بزارم "

با یکی دو قدم پشت سرِ کیکی ، به سمت بار برگشتیم و اون نوشیدنی رو گرفت . کالاهان داشت مارو نگاه میکرد . لبخندش رفته بود . کیکی مودبانه گفت " کال ، از دیدنت خوشحال شدم "

یه نگاه به من انداخت که انگار من میدونم موضوع از چه قراره ، ولی فقط مودبانه سرش رو خم کرد . گفت " شب خوبی داشته باشی " برگشت و بازی بیسبال رو که از تلویزیون بالای بار در حال پخش بود رو نگاه کرد .

من و کیکی به سمت میزمون برگشتیم .

گنگر فرنگیمون رو آورده بودن ، و جولیان از قبل شروع به خوردن کرده بود ، و با چشم های کولی مانند با روحش ، به یه مرد خوش قیافه ی بلوند خیره شده بود و اون مرد هم به همون شدت نگاهش میکرد .

به سمتش سر تکون دادم و گفتم " تو میتونی . تو خواستنی ترین زن اینجا هستی "

جولیان زمزمه کرد " شبیه اون بازیکن فوتبال ، تام برادلیه "

پرسیدم " تو از کجا میدونی که تام برادلی کی هست ؟ "

"همه ی مردای هم جنس باز امریکا میدونن که اون کی هست"

کیکی گفت "شایدم خودِ تام برادلی باشه . تو که نمیتونی مطمئن باشی . برو جلو و یه امتحانی کن . کاری کن احساس مردانگی و قدرت کنه . از اون حيله های زنانه استفاده کن"

برای یه لحظه به نظر اومد که جولیان میخواد این کارو بکنه ، بعد ، شونه هاش افتاد پایین . گفت " نه . وقتی شما دوتا زن خوشگل رو کنارم دارم ، چرا باید به یه مرد نیاز داشته باشم؟"

بقیه ی شب رو ، کوچولو کوچولو به کالاهان اوشی ، وقتی که داشت همبرگر میخورد و بازی بیسیال رو تماشا میکرد ، نگاه کردم . اون یه نگاهم به سمت ما نداشت .

صبح روز شنبه ، دوباره با صدای پارس هیستریک انگوس ، وحشیانه از رو تختم پریدم پایین و تلو تلو خوران به سمت در رفتم تا بازش کنم . این بار ، مارگارت پشت در بود ، با یه کیف دستی به دنبالش ، و یه اخم روی صورتش .

گفت " من اینجام . قهوه داری؟"

در حالی که هنوز چشم هام نیمه باز بود جواب دادم "حتما ، حتما ، بزار درست کنم " . دیشب تا دیر وقت بیدار بودم و به مدت 229 دقیقه ی با شکوه برنامه ی خدایان و فرماندهان رو نگاه میکردم ، و وقتی ژنرال جکسون اخرین فرمان های هدیانش رو به ویرجینیای اول میداد ، منم اون ها رو باهوش تکرار میکردم و اشک میریختم . فکر کنم منصفانه بود که بگیم یه خماری متحد و هم پیمان رو داشتیم ، و مارگارت با همه ی بدخلقی باشکوهش ، اول صبحی دم در خونم بود اخخخخخخخخ . همونطور که به سمت اشپزخونه میرفت ، منم به دنبالش راه افتادم .

همونطور که داشتم اندازه میگرفتم که چقدر قهوه بریزم ، پرسیدم " خوب چه اتفاقی افتاده؟"

مارگارت با صدای ارباب و فرماندهیش جواب داد " بزار بهت بگم گریس . هیچ وقت با مردی که مثل برادرت دوشش داری ازدواج نکن ، باشه؟"

"برادری بده . گرفتم"

"جدی دارم میگم نابغه " خم شد و انگوس رو که داشت کفشش رو میجویدو بلند کرد " . دیشب به استوارت گفتم که ، چرا ما هیچ وقت روی میز اشپزخونه با هم سکس نداریم ؟ و میدونی اون چی گفت ؟ "

مارگارت متهمانه به من خیره شد .

پرسیدم " چی ؟ " و پشت میز در کنارش نشستم .

صداش رو پایین تر آورد تا صدای شوهرش رو تقلید کنه . " " فکر نکنم که زیاد بهداشتی باشه " . اصلا باورت میشه یه چنین جوابی به من بده ؟ چند تا مرد هست که شانس سکس روی میز اشپزخونه رو رد کنه ؟

دوست داری بدونی من و استوارت کیا این کارو میکنیم؟"

جواب دادم " اصلا و ابدا دلم نمیخواد بدونم "

با شتاب گفت " دوشنبه ، چهارشنبه ، جمعه و شنبه "

"واووو . به نظر خوبه که " _____

"این تو برنامه ی روزانشه . تو قسمت ساعت 9 یه ستاره میزاره تا یادش نره . مقاربت با همسر . تیک . انجام شد "

"اما با این حال ، این خوبه که " _____

"و کل مشکل من همینه گریس . اونقدر اشتیاق و علاقه ی شدیدی وجود نداره . در نتیجه من الان اینجام "

زمزمه کردم " نه که اینجا خونه ی اشتیاق و شهوته "

"خوب ، دیگه نمیتونستم اونجا بمونم ! شاید الان یه کم بیشتر به من توجه کنه ! شاید نه ! الان زیاد به این موضوع اهمیت نمیدم . گریس ، من 34 سالمه . دوست دارم روی میز اشپزخونه سکس داشته باشم ! اشکال داره؟"

یه صدایی گفت " من مطمئنم که مشکلی نداره " . هردومون برگشتیم . کالاهان اوشی در چهاچوب در اشپزخونه وایستاده بود . انگوس مثل همیشه درنده خوویی و صداش در اومد و سعی میکرد تا از اغوش مارگارت بیرون بیاد . کال با یه لبخند گفت " من در زدم . سلام . کالاهان هستم . همسایه ی خوش قیافه "

حالت مارگارت از عصبانیت به درنده خوویی تبدیل شد ، مثل یه شیری که به یه بچه گوره خر سه پا خیره شده باشه . " سلام کالاهان ، همسایه ی خوش قیافه " بیشرمانه گفت " من مارگارتم ، خواهر شهرتی "

اضافه کردم " خواهر شهوتی ازدواج کرده . مارگارت با کالاهان اوشی آشنا شو . کال ، خواهرم ، که سالهاست با خوشحالی ازدواج کرده ، و به تازگی دچار دردی شده که من بهش میگم خارش 7 ساله "

مارگارت با نگاه شهوانیش گفت " هی ، من 7 ساله ازدواج کردم ، مگه نه ؟ پس تو اون مختلصی ، درسته ؟ "

"درسته " سرش رو خم کرد و به من نگاه کرد " زیاد به درد یه همراهی نجیبانه نمیخورم ، مگه نه گریس ؟ "

صورتم اتیش گرفت . اه ، بله ، کیکی و اون اخطار . حالت کالاهان سرد بود .

"گریس ، دیروز بعدا از ظهر پنجره هات رسیدن . اگه میخوای ، میتونم همین امروز شروع کنم "

چشم هام رو بستم و سعی کردم تصور کنم که این یارو داره کلکسیونِ مقدسانِ دوران ویکتورینم رو میدزده .

" حتما "

پیشنهاد کرد " چطوره فقط زمان هایی کار کنم که تو اون دور و بر باشی ؟ این جووری حواست به دسته چک و میراث خانوادگیت هست ، شایدم بتونی قبل از اینکه برم منو بگردی "

مارگارت داطلبانه گفت " من میتونم این بگردم "

گفتم " خیلی خنده دار بود . پنجره ها رو نصب کن . زیاد طول میکشه ؟ "

3 " روز ، شایدم 5 . بستگی داره که اون قبلیها چقدر کهنه و قدیمی باشن . اگه امروز دوست پسرت این دور و بر هست ، شاید به کمکش نیاز داشته باشم "

خدای من ، تقریبا دوست پسر مزاحم رو فراموش کرده بودم . مارگارت تند و تیز به من نگاه کرد . یه نگاه هشدار دهنده به مارگارت انداختم و گفتم " هممم . اون سر کارشه "

" از اون چیزی که من میبینم ، اون زیاد این دور و بر نمیداد " . بازوهای بزرگش رو تا کرد و یه ابروش رو بالا برد .

گفتم " اون خیلی سرش شلوغه "

کالاها پرسید " یه بار دیگه بگو اون چه کارست ؟ "

" اون " ارزو میکردم که کاش یه شغل ضعیف تری رو انتخاب کرده بودم " جراح کودکان "

مارگارت با خنده ای پشت لیوان قهوش ، زیر لبی گفت " خیلی باشکوه و شریف "

موهای کالاها به یه سمت رفته بود و من دوست داشتم بدونم که چه احساسی داره اگه انگشتهام رو به درون اون موهای ابریشمی ، دوست داشتنی و بدرفتار ببرم . به انگشتم گفتم که انقدر تو روز روشن خیال نبافن .

گفتم " پس ، خیلی خوب ، اوکی ، میتونی امروز شروع کنی کال . دوست داری قبلش یه کم قهوه بخوری ؟ "

" نه . ممنون " . از سرِ صلحی که داشتم عرضه میکردم زیادی بود . " دوست داری از کجا شروع کنم ؟ و

دوست داری قبلش اتاق ها رو تمییز کنی ؟ "

" اوکی ، گوش کن . معذرت میخوام ار این که به دوستم گفتم که تو تازه از زندان خارج شدی . ولی تو واقعا یه مجرمی ، پس " ...

" پس ؟ "

اه کشیدم . " فکر کنم ، پس میتونی از اینجا شروع کنی "

" باشه از اشپزخونه شروع میکنم " . برگشت و به سمت در ورودی رفت .

وقتی از در خارج شد ، تا احتمالا اولین پنجره ام رو بیاره ، مارگارت به سمت جلو خم شد . " شماها با هم

دعوا دارین ؟ و چرا بهش گفتمی که دوست پسر داری؟ اون خوشگله . من در عرض یه ثانیه باهاش حال میکردم "

" ما با هم دعوا نداریم ! به زور همدیگه رو میشناسیم . و بله ، اون خوشگله ، اما این هیچ ربطی نداره "

" چرا ؟ فکر کردم دنبال یکی میگردی تا باهاش بخوابی ؟ "

"ششششش! صداتو بیار پایین. بهش گفتم که با یه نفر قرار میزارم"

مارگارت یه جرعه از قهوش رو خورد و گفت "چرا این حرف رو بهش زدی؟"

اه کشیدم. "آخر هفته ی گذشته، ناتالی اومده بود اینجا، و درباره ی آیات پرسید... "مارگارت، موجودی

که از همه مخلوقات کمتر خیال و اوهام برش میداشت، هیچ وقت درک نمیکرد که دوست پسر خیالی من

چقدر به من ارامش میده. "به هر حال، فکر نکنم زیاد بد باشه که اون فکر کنه یه مردی هست که گهگاهی به

من سر میزنه. فقط در موردی که بخواد ارتکاب جرم کنه به درد میخوره"

"اگه بخواد در مورد من ارتکاب جرم کنه، من اصلاً ناراحت نمیشم" یه نگاه کثیف بهش انداختم "درسته."

خوب. اون خیلی سکسیه. نمیدونم اهل عشقبازی با زن یکی دیگه هست یا نه"

مارگارت "!"

"اروم باش. شوخی کردم"

"مارگز، حالا که حرفش پیش اومد، مگه قرار نبود من رو با یه بلک اسمیتی جور کنی؟ من دارم یه کم

افسرده میشم"

"درسته، درسته. متال اسمیت. لستر. عجیبه. بهش زنگ میزنم"

غر غر کردم. "عالیه. نمیتونم صبر کنم"

مارگز یه جرعه دیگه از قهوش رو خورد "چیزی داری بخوریم؟ از گرسنگی دارم میمیرم. اوه، و من یه کم

از لباس چرک هام رو هم اوردم، امیدوارم عیب نداشته باشه با لباسات بندازی تو ماشین لباس شویی. من فقط

میخواستم از اون خونه خارج شم. و اگه استوارت زنگید، نمیخوام باهاش صحبت کنم، باشه؟"

"حتماً. امر دیگه ای نیست عالیجناب؟"

"میشه شیر کم چرب بگیری؟ اینایی که نه کم چربن نه پر چرب رو دوست ندارم" مارگارت از اون ادمایی

بود که پنیر بدون چربی میخورد و نمیدونست که چه چیزیه داره از دست میده.

کالاها با یه پنجره ی جدید به اشیخونه اومد و اون رو به دیوار اشیخونه تکیه داد.

مارگز پرسید "همسایه ی خوش قیافه، تو ازدواج کردی؟"

"نه. داری بهم پیشنهاد میدی؟"

مارگز شرورانه پوزخند زد. "شاید"

"مارگز! بیخیالش شو"

مارگز پرسید "برای چه مدتی تو زندان بودی، ال کاپون؟" بدون اینکه چشم هاش رو از پشت کال برداره،

در گوشم گفت "خدای من، باسنش رو نگاه توی اون شلوار جین"

در گوشش گفتم "بس کن دیگه"

کال جواب داد "19 ماه . و ممنون" یه چشمک به مارگارت زد . و با این کارش رحم من منقبض شد .

مارگز پرسید "19 ماه در 3 تا 5 سال؟"

"بله . خوب تحقیق کردی" و به خواهرم لبخند زد . خواهر زیبای من . خواهر زیبا ، مو قرمز و فوق العاده باهوش من با درآمد زیاد .

"خوب ، گریس ازم خواسته بود که دربارت تحقیق کنم . میترسید که تو امنیتش رو تهدید کنی"

"بس کن مارگز" . قرمز شده بودم .

کال مهربانانه پرسید "بازم سوالی هست؟"

مارگز با نگاه به ناخن هاش پرسید "از وقتی از زندان خارج شدی تا حالا با یه زن بودی؟"

جیغ زدم "خدای من !"

کال پرسید "منظورت اینه که سرِ راهم یه سر به فاحشه خونه ی محلی زدم یا نه ؟"

مارگز تصدیق کرد "درسته" فریاد من رو ندیده گرفت .

"نه . با زنی نبودم"

پرسید "واووو . توی اون خونه ی بزرگ چی ؟ دوست دختری داری ؟" . چشم هام رو بستم .

هر چند کالاهان خندید "اون جا مثل بقیه ی زندان ها نبود"

مارگارت با یه لبخند شرورانه به پشت کالاهان گفت "باید تنها باشی"

گفتم "بازجوییش تموم شد؟ مارگارت اون باید به کارش برسه"

مارگارت : "پارتی ادمو خراب میکنیا . اما درست میگی . و من باید به دفترم برم . من یه وکیلیم کالاهان .

گریس بهت گفته بود؟ وکیل مجرمین . دوست داری کارتم رو بهت بدم؟"

"من کاملاً خودم رو اصلاح کردم" . و خندید . خنده ای که قولِ هر نوع رفتارِ ممنونی رو میداد .

"من ادمای دفتر عفو مشروط رو خوب میشناسم . درحقیقت خیلی خوب میشناسمشون . مراقبت رفتارت هستم"

کال جواب داد "همین کارو بکن"

پیشنهاد کردم "کمکت میکنم که وسایلت رو جابه جا کنی" و مارگارت رو از صندلیش بلند کردم و ساکش رو برداشتم . وقتی به طبقه ی بالا رفتیم گفتم "تو به استوارت خیانت نمیکنی مارگز . اون فوق العادست . و قلبشم شکسته . من قبلاً تو مدرسه دیدمش ، و اون مثل یه بچه سگی {خدایی اگه بگم توله سگ اصلاً قشنگ نیست} ^_^ بود که دور انداخته باشش"

"خوبه . حداقل الان به من توجه میکنه "

"اه ، به خاطر خدا . تو خیلی لوسی "

حرفم رو ندیده گرفت و گفت " من باید به دفترم برم . برای شام میبینمت ، باشه ؟ حال غذا درست کردن داری ؟ "

یه نفس عمیق کشیدم " اوه . برای شام اینجا نیستم "

یکی از ابروهاش رو بالا برد و گفت " چرا ؟ با وایات قرار داری ؟ "

دستم رو به سمت موهای گیر کردم بردم تا صافش کنم . " اممم . نه . خوب ، اره . ما برای شام داریم میریم خونه ی نات . یه قرار 4 نفره "

خواهرم غرید " یا مریم مقدس باکره ی ابدی ، گریس "

" میدونم . میدونم . وایات قراره تو اتاق اورژانس گیر کنه . خدا قلب با استعدادش رو حفظ کنه "

مارگزدم در اتاق مهمان ، به زور یادش افتاد که باید سپاسگذار باشه . گفت " تو یه احمقی . هی ، ممنون که گذاشتی رو سرت خراب شم "

" خواهش میکنم . دست از سرِ کالاهانم بردار "

در چند دقیقه بعد ، طبقه ی بالا برای خودم کار درست کردم و از همسایم دور موندم . یه دوش گرفتم . همونطور که اب گرم بر بدنم میریخت ، داشتم فکر میکردم که چی میشد اگه کالاهان اوشی میومد تو . بلوزش رو درمیآورد ، کمر بندش رو باز میکرد ، شلوار جینش رو درمیآورد و در کنارم قرار میگرفت . من رو در میان بازوانِ قهوه ایش میگرفت ، دهانش داغ و نیازمند ، __ محکم چشم هام رو به هم زدم ، اب رو یخ کردم و سریع حمومم رو تموم کردم .

مارگارت به سمت دفتر کارش رفت ، و با خوشحالی از من و کالاهان خداحافظی کرد ، و به نظریه کم افسرده بود از اینکه شوهرش رو ترک کرده . از لپ تاپم استفاده کردم نه کامپیوتر بزرگه که در طبقه ی پایین بود و برای بچه های سال سومیم سوال طرح کردم . انشاهای سال دومی هام رو تصحیح کردم . از طبقه ی پایین به ریز صدای اره و چکش میومد و ترکیبش با صدای سوت زدن کالاهان ، تبدیل به یه صدای ناهنجار ولی خوشایند شده بود .

انگوس با این که هنوزم از خشم ناله میکرد ، دیگه سعی نمیکرد تا از زیر درِ اتاق خوابم یه تونل درست کنه و در زیر نور افتاب ، به پشت دراز کشیده بود و دندون های نامرتب پانیش خیلی دوست داشتنی شده بودن . حواسم رو جمع کارِ دانش آموزام کردم ، در حاشیه ها یادداشت نوشتم ، در اخر نظرم رو دادم ، تمیزی نوشتنشون رو ستودم ، و اون نقاطی که نیاز به تمرین بیشتر داره رو براشون مشخص کردم .

بعد از یه چند دقیقه ای که گذشت ، رفتم پایین . 4 تا از 8 پنجره ی طبقه ی پایین نصب شده بودن . کال به سمت من نگاه کرد . " فکر نکنم نیاز باشه که اون تیر پایه ها رو عوض کنم. اگه پنجره های طبقه ی بالا هم مثل این پایینی ها راحت باشن ، دوشنبه یا سه شنبه کارم تمومه "

"اه . باشه . اونا عالی به نظر میان "

"خوشحالم که ازشون خوشت اومد "

بدون اینکه لبخند بزنه یا حرکت کنه ، به من نگاه کرد . منم نگاهش کردم. و نگاه کردیم و بازم به هم نگاه کردیم . صورتش نیرومند ، و بله ، زیبا بود ، اما این چشم هاش بود که توجه منو جلب کرده بود . اون چشم ها ، یه داستانی برای خودشون داشت .
به نظر فضای بینمون سنگین شده بود ، و من میتونم حس کنم که صورتم _ و بقیه ی قسمت ها _ داره گرم میشه .

گفت " بهتره برگردم سرِ کارم " و پشتش رو به من کرد . فقط همین .

فصل 13

درست لحظه ای که وارد خونه ی ناتالی شدم ، فهمیدم که نات و اندرو با هم زندگی میکنن. اپارتمانش بوی اونو میداد ، همون بوی خوبِ شامپو بچه ، و این فهمیدنِ غیرقابل انکار ، مثل یه سیلی بود که تو گوشم خوابیده باشه . گفتم " سلام " خواهرم رو بغل کردم و موهای نرم و صافش رو نوازش کردم .
"سلام ! اوه ، از دیدنت خوشحالم " محکم بغلم کرد و بعد خودش رو عقب کشید " وایات کجاست ؟"
اندرو از اشپزخونه صدا زد " سلام گریس "
شکمم پیچ خورد . اندرو توی خونه ی ناتالی . خیلی راحت .
"سلام اندرو . تو بیمارستان یه کاری برای وایات پیش اومد ، یه کم دیر میاد " صدام اروم و کنترل شده بود .
گردن کلفت شده بودم .

نات گفت " ولی میاد دیگه ؟ " ابروهاش از نگرانی درهم کشیده شد .

"اه ، حتما . فقط یه کم دیر میاد "

نات خندید " من یه تارت گرم خیلی عالی برای دسر درست کردم . میخواستم تاثیر خوبی روش بزارم ، میدونی؟"

اپارتمان ناتالی در تقاطع نهم نیو هاون بود ، یه بخش امن شهر که زیاد از موسسه ای که توش کار میکرد دور نبود . البته که اینجا اومده بودم ، اون مجسمه ی اسب آهنی رو به عنوان کادوی خونه ی جدید بهش داده بودم . چند وقت بود که اندرو و ناتالی با هم زندگی میکردن ؟ یه ماه ؟ 6 هفته ؟ با این حال تمام وسایلش این و اونور خونه بودیه ژاکت رو جالباسی ، کفش ورزشیش دم در بود ، ژورنال قانون نیویورک هم نزدیک شومینه بود . اگه اینجا زندگی نمیکرد ، اینجا میمونده . اونم زیاد .

اندرو گفت " سلام " و از اسپزخونه خارج شد . یه بغل سریع منو کرد ، و من میتونستم اون گوشه گیریِ اشنای اون رو حس کنم. گوشه گیری ای که امروز احساس زننده ای داشت .

" سلام " و دهانم رو به خنده باز کردم " حالت چطوره ؟ "

" عالی ! نوشیدنی میخوری؟ یه وودکا؟ اپلتینی؟ وایت راشن؟ " چشم های سبز و شاد اندرو از پشت عینکش میخندیدن . اون همیشه افتخار میکرد به اینکه در راهه وکیل شدنش ، متصدی بار بودن رو هم یاد گرفته .

فقط برای اینکه خوشحالش رو در درست کردن یه کوکتیل ندیده بگیرم گفتم " دوست دارم یه کم مشروب بخورم "

" سفید یا قرمز؟ ما یه کابرنِت ساویگنان خیلی خوب رو باز کردیم "

" سفید لطفا " لبخندم خیلی سفت و محکم به نظر میومند " ولی وایات کابرنات دوست داره "

در این لحظه من واقعا قدردان وایات دانِ پزشک هستم . این شب ، بدونِ اون افتضاح بود ، حتی با وجود اینکه اون در دنیای مادی وجود نداشت . بی اراده به سمت راحتی رفتم ، ناتالی داشت درباره ی این صحبت میکرد که چطور امروز همه جا رو گشته تا یه تیلایا پیدا کنه ولی نتونسته ، و مجبور شده بره فیرهاون ، به یه ماهی فروشی ای که پایین رودخونه بود. مجبوری با تصور ناتالی ، یه زیبای باشکوه ، که بر روی دوچرخه نشسته و به سمت مغازه های ایتالیایی میره ، جایی که بدون شک صاحبش به خاطر زیبایی ناتالی هل میشه و یه چند تا بیسکویت رو میریزه، اه حسرتم رو در سینه حبس کنم. ناتالی با موهای عالی و شغل باورنکردنی. ناتالی با یه اپارتمان دوست داشتنی و ناتالی با مبلمان زیبا . ناتالی با نامزد سابقم ، که به من میگه چقدر دوست داره تا بتونه مردِ خیالیِ من رو ببینه .

من از این لذت نمیبردم که داشتم به ناتالی _ و مادر و پدرم ، مادربزرگم و حتی کالاهان اوشی _ دروغ میگفتم ، اما بهتر از این بود که گریس بیچاره ای باشم که اونو به خاطر خواهرش دور انداختن. از نظر اخلاقی خوب نیست که ادم دروغ بگه ، اما هی ! اگه دروغ گفتن ، فقط برای یه بارم که شده عادلانه بود ، من میگم که اون بار الانه .

برایِ یه لحظه ی کوتاه ، یه سناریو ی دیگه به سلول هایِ پیر مغزم خطور کرد . کالاهان اوشی در کنارم نشسته بود ، و چشم غره میرفت به این که اندرو در اشپزخونه بود و داشت مثل یه میمون عنکبوتی ، جعفری خرد میکرد . اون کالاهان ، بازوهای بزرگ و عضلانیش رو به دور شونم مینداخت و در گوشم میگفت " باورم نمیشه که با اون احمق استخوانی نامزد بودی "

درسته . این اتفاق میوفتاد و بعد من برنده ی لوتو { یه نوع بازی } میشدم و اینم میفهمیدم که من بچه ی حاصل از عشق مارگارت میشل و کلارک گیل هستم .

برای اینکه حواسم رو پرت کنم ، یه نگاه به دور و بر اتاق نشیمن ناتالی انداختم . ناگهان نگاهم بر روی طاقچه ی بالای شومینه ثابت موند . گفتم " من این رو یادمه " صدام مثل بچه ها کیپ شده بود " اندرو ، این همون ساعتیه که من بهت دادم ، درسته ؟ واوو "

خودش بود . یه ساعت دوست داشتنی به رنگِ ویسکی با ظاهری روغنی و اعدادی با جزئیات استادانه و یه کلید برنجی برای پیچوندش. توی لیچفیلد اون رو در یه مغازه ی عتیقه فروشی پیدا کرده بودم و دو سال پیش برای تولد 30 سالگیه اندرو بهش داده بودم . در یه پیکنیک در فارمینگتون . دوست هاش که باهم همکار هم بودن _ اون زمان ، دوست های هردومون بودن _ و همینطور اوا ، پاول ، کیکو و دکتر اکخارت ، مارگارت و استوارت ، جولیان ، مامان و بابا ، و پدر و مادرِ پرافاده ی اندرو که یه کم از این ایده که قراره روی یه میز پیکنیک عمومی غذا بخوریم ترسیده بودن هم اونجا بودن . عجب روزی بود . البته ، این مالِ اون موقعیه که هنوز ما همدیگرو دوست داشتیم . قبل از اینکه اون خواهرم رو ببینه .

به طور عجیب و ناشیانه ای گفت " اوه . بله . من عاشق اون ساعت " و یه لیوان مشروب به دستم داد . با زخمی ناشی از لذتی خشن گفتم " خوبه . چون یه عالم قیمتش بود . در نوع خودش یکه "

اندرو من کنان گفت " و اون ... اون خوشگلگه "

میدونم که خوشگلگه احمق جون . پرسیدم " خوب . شما دوتا خیلی با هم راحتین . تو الان اینجا زندگی میکنی اندرو ؟ " صدام یه کم از حالت طبیعی بلند تر بود .

" خوب ، اه ... نه ... هنوز یه چند ماه از اجارم مونده . در نتیجه نه ، نه واقعا " اون و ناتالی یه نگاه سریع و عصبی به هم انداختن .

"ممم - هممم . اما واضحه ، از اونجایی که وسایلت به اینجا منتقل شدن " و یه جرعه از کاردونی خودم رو خوردم .

هیچکدومشون ، هیچ حرفی نزدن . و با اطمینان از اینکه صدام بشاش به نظر برسه ادامه دادم . " خوبه . بیخودی پول اجاره ی اضافی هم نمیدین . خیلی منطقیه " و سریع . اما خوب ، اونا عاشق هم بودن . کی بود که عاشق

ناتالی ، گل سرسبد خانواده نشه ؟ نات جوان تر بود . بلوند ، با چشم های ابی . بلند تر . زیبا تر . باهوش تر .
خدایا ، ارزو میکردم کاش وایات دان واقعی بود ! ارزو میکردم کاش کالاهان اوشی اینجا بود ! هر چیزی ، جز
این طنین احساس رد شدن ، که از بینم نمیرفت . دهنم رو شل کردم و روی صندلی نزدیک خواهرم نشستم و
نگاهش کردم . گفتم " خدایا ، ما شبیه هم نیستیم ، مگه نه ؟ "

مشتاقانه گفت " اوه ، من فکر میکنم شبیهیم . به جز رنگ موهامون . گریس ، یادته وقتی که دبیرستانی بودم و
موهام رو مجعد کرده بودم ؟ و بعد موهام رو رنگ قهوه ای کردم ؟ " خندید و دست هاش رو روی زانو هام
گذاشت " خیلی ناراحت شدم از اینکه موهام شبیه موهای تو نشد "

و گیر افتادم . نمیتونستم از دست ناتالی عصبانی باشم . بیشتر شبیه این بود که من هرگز اجازه نداشتم که از
دست ناتالی عصبانی باشم . منصفانه نبود ، اما کاملا درست بود . یاد روزی افتادم که داشت بهش اشاره میکرد .
موهایش رو مجعد کرده بود ، خیلی خوب ، اون موهای باحال و دوست داشتنی رو مجعد کرد و بعدشم یه رنگ
قهوه ای بیریخت بهش زد . اون موقع 14 ساله بود ، و از اون جایی که مواد شیمیایی ، موهایش رو اونجور که
میخواست درنیاورده بود ، تو اتاقش گریه کرد . یه هفته بعد موهای دوباره صاف شد ، و تو مدرسه اون تنها مو
خرمایی ای بود که ریشه ی موهای بلوند بود . اون میخواست که شبیه من بشه . اون فکر میکرد که ما شبیه هم
هستیم _ من ، که 3 اینچ کوتاه تر ، 15 پوند سنگین تر بودم و موهام نفرین شده بود و چشم های خاکستریه
معمولی ای داشتم .

اندرو گفت " قطعاً بینتون یه شباهت هایی وجود داره " . فکر کردم که ، گمشو رفیق . منی که اینجا نشستم ،
سر کلاس های ملاقات با همسر رفتم ، تو اینترنت با مردا قرار گذاشتم ، نسبت به یه مجرم احساس شهوانی
داشتم ، و توی بی لیاقتِ احمق ، این دُر { مروارید ^ _ ^ } رو داشتی و ندیده گرفتی . خوب . حدس میزنم
که هنوزم عصبانیتم از بین نرفته . حداقل اون عصبانیتی که نسبت به اندرو داشتم از بین نرفته .
به نظر فکرمو خونند . " بهتره برم یه سر به ریزوتو بزنم . به نظرم بدون دعا کردن قرار نیست ضخیم تر از این
بشه " با این حرف ، مثل یه ترسو ، سریع به اسپرزه خونه رفت .

ناتالی اروم پرسید " گریس ، همه چیز مرتبه ؟ "

یه نفس کشیدم . " اوه ، حتما " مکث کردم " خوب ، من و وایات یه دعوی کوچولو با هم داشتیم "
" اوه ، نه "

چشم هام رو بستم . واقعا داشتم دروغ گوی قهاری میشدم . " اره . خوب ، اون خیلی خودشو وقف بچه ها
کرده ، میدونی که ؟ " بله . گریس ، جراح کودکان ادمه ازاردهنده ایه " منظورم اینه که ، اون فوق العادست .
من دیوونشم . اما به زور میتونم بینمش "

ناتالی زمزمه کرد " به نظر کارش خیلی پرمشغله است " چشم هاش پر از دلسوزی و همدردی بود .
"اره "

پرسید " اما امیدوارم که اون جبران کنه ؟ " و من جواب دادم که ، بله ، البته که این کارو میکنه . صبحانه در رختخواب ... توت فرنگی ، و وافل ها یه کم له شده بودن ، خیلی بامزه بود ، اون مثل بچه ها شده بود... گل هایی که برام میفرسته (در حقیقت من واقعا برای خودم یه چند تا گل فرستاده بودم .) جوری که به من گوش میده ...عاشق اینه که درباره ی کلاس هایِ درس بدونه. روسریِ خوشگلی که هفته ی پیش برام خریده (در حقیقت ، من واقعا یه روسری جدید خوشگل داشتم ، به جز اینکه خودم اونو روزی که با جولیان رفته بودیم بیرون خریدم .)

گفتم " اه ، هی ، میدونی که میخوام برای ریاست دپارتمان تاریخ درخواست بدم ؟ " و بحث رو عوض کردم . خواهرم فریاد زد " اه گریس ، این عالیه . تو اگه رییس بشی خیلی کارا میتونی بکنی ! اگه تو انتخاب بشی ، من واقعا سرحال میشم "

بعد ، درست همون لحظه تلفنم زنگ زد . بلند شدم ، جیبهام رو گشتم ، تلفنم رو دراوردم و روشنش کردم . گفتم " وایاته " و به نات لبخند زدم .

"اوکی ! یه کم تنهاتون میزارم " و شروع به بلند شدن کرد .

به حالت دستوری گفتم " نه بشین " و بعد به سمت تلفنم برگشتم . بالاخره اون باید این مکالمه رو میشنید ... به هر حال پایانش رو باید میشنید . " سلام عزیزم "

جولیان گفت " سلام ، عزیز . دارم فکر میکنم که اسمم رو عوض کنم "

گفتم " اوه ، نه ! حالش خوبه ؟ " و به یاد اوردم ، همونطور که در راه اینجا ، جلوی اینه تمرین کرده بودم ، با نگرانی اخم کنم .

جولیان گفت " یه چیزی مردانه تر ، میدونی ؟ مثل ویل یا جک . تو چی فکر میکنی ؟ "

محکم جواب دادم " فکر کنم اون خوش شانسه که تو دکترشی " و به خواهرم لبخند زدم .

"شاید یه کم زیادی مردونست . شاید مایک . یا مک . خوب ، احتمالا این کارو نمیکنم . مامانم منو میکشه "

"نه ، نه عیب نداره عزیزم ! من درک میکنم . البته که همینطوره ! نه ، هردوشون میدونن که کارِ تو چی هست !

این طور نیست که تو ... " مکث کردم " نجار یا همچین چیزی که نیستی . یه مکانیک . تو جون ادم ها رو

نجات میدی "

جولیان : " بیخیال دختر "

گفتم " تو درست میگی "

دوستم پرسید "ناهار چی دارین؟"

"ریوتو، اسپاراگوس و تیلایا. و یه تارت خوشمزه که خواهرم درست کرده"

ناتالی گفت "یه کم میدم گریس برات بیاره"

جولیان گفت "یادت نره اون تارت رو برام بیاری. خودم به دستش اوردم. یه کم دیگم باید حرف بزیم؟"

میخواهی ازت خواستگاری کنم؟"

"نه، نه عزیزم، عیب نداره. شب خوبی داشته باشی"

جولیان گفت "عاشقتم. حالا توام اینو به من بگو"

"اوه، اممم، منم همینطور" صورتم داغ شد — نمیخواستم به یه دوست پسر خیالی ابراز عشق کنم. حتی

منم تا اون جاها پیش نمیرفتم. بعد تلفن رو خاموش کردم و اه کشیدم. "خوب، اون نمیتونه بیاد. جراحی

پیچیده تر از اونیه بود که فکرشو میکرد، و اون میخواد تا وقتی اون پسر بچه جراحیست تموم نشده کنارش

بمونه"

ناتالی اه کشید، قیافش تبدیل شد به یه چیزی مثل پرستش. "اوه، گریس، واقعا متأسفم که نمیتونه بیاد، اما

خدایا، اون خیلی عالی به نظر میاد"

گفتم "هست. واقعا هست"

بعد از شام، ناتالی تا محل پارک ماشینم همراهم اومد. گفت "خوب، خیلی متأسفم که نتونستم آیات رو

بینم. اما خیلی خوبه که تو اومدی پیشمون" صدایش توی پارکینگ بزرگ منعکس شد.

گفتم "ممنون" و در ماشین رو باز کردم. تاپرویر رو که شامل تیکه ی بزرگی از تارت برای جولیان بود رو در

صندلی عقب گذاشتم و به سمت خواهرم برگشتم. "خوب، روابط بین تو و اندرو جدیه؟"

مکث کرد. "اره. امیدوارم از نظر تو اشکالی نداشته باشه"

یه کم تند جواب دادم "خوب، من نمیخوام که بعدا دور انداخته بشی نات. منظورم اینه که، اون درد اوره،

میدونی؟ من فقط... خوشحالم. این خوبه"

"مطمئنی؟"

"بله. مطمئنم"

لبخند زد. اون لبخند متین و سعادت مند خودش رو. "ممنون. میدونی، وقتی بالاخره آیات رو دیدم حتما

ازش تشکر میکنم. اگه بخوام حقیقت رو بگم، اگه تو با کسی آشنا نمیشدی، من با اندرو بهم میزدم. اون

جوری خیلی اشتباه به نظر میومد، میدونی؟"

گفتم "اممم. خوب، من... من باید برم. بای ناتالی. ممنون از شام عالیت"

روی شونش ، و اونقدر این تصور قدرتمند بود که من میتونستم حتی ضربان قلبش رو زیر دستم و بازی کردن انگشت هاش با موهام رو حس کنم. گهگاه یکی زیر گوش اون یکی زمزمه میکنه ، اما اغلب ، ما فقط سکوت میکردیم .

حکیمانه به خودم گفتم " اینقدر وقت رو تلف نکن . حتی بدون سابقه ی زندان هم ، اون جوری نیست که تو میخوای " تازه ، صدای درونی ازار دهندهم گفت ، اون حتی از تو خوششم نیما . اینم بهش اضافه کن که من در کنار اون مرد عضلانی و بزرگ ، احساس اشفتگی میکردم و راحت نبودم ... نه . من راحتی ، امنیت و ثبات رو میخواستم. نه یه احساس جذبه ی جنسی و کشمکش جنگی . حالا مهم نیست که از اینجا چطور به نظر میاد .

"گریس ؟"

انگوس وحشیانه غرید و بعد رفت تا به یه پروانه حمله کنه . داشتم تو پاسیوی پشتی ، بنفشه ها رو درون گلدون میزاشتم. چشم از گل ها برداشتم و بالا رو نگاه کردم . صبح یکشنبه بود و کالاهان اوشی برگشته و تو اشپزخونه در کنار در شیشه ای کشویی وایستاده بود . اون امروز صبح یه سر رفته بود سر کارش ، مارگارتم رفته بود تا یه کم بدوئه (اون دوئه ماراتون میکرد و هیچ کس نمیدونست که کی برمیگرده) ، و در نتیجه ، ظاهرا دلیلی وجود نداشت که کالاهان این دور و بر بپلکه و حرف بزنه .

"من باید قفسه ی کتاب رو از جلوی پنجره کنار ببرم . میخوای وسایل کوچیکتو جابه جا کنی ؟"

"حتما " بلند شدم و دست هام رو به هم زدم .

وسایم اکثرا دی وی ها و کلکسیونم بود . بدون هیچ حرفی ، وسایل رو روی راحتی گذاشتم ... یه قوطی تنباکو مال دهه 1880 ، یه توپ {جنگی} کوچک، یه مجسمه ی چینی از اسکارلت اوهارا در لباس سبز مخملی که از پرده درستش کرده بود ، و یه دلار کنفدراسیون قاب شده .

همونطور که جلد فیلم ها رو نگاه میکرد گفت "فکر کنم از جنگ داخلی خوشت میاد " . شکوه ، کوهستان سرد ، نشان سرخ شجاعت ، سیناندوئا ، شمال و جنوب ، جسی والز متمرده ، خدایان و فرماندهان ، گتیزبرگ ، و مستند کین برنز ، دی وی دی با ویرایش مخصوص ، که هدیه ی کریسمس از طرف ناتالی بود .

گفتم " من یه معلم تاریخ هستم "

"درسته . حالا فهمیدم " و دقیق تر به فیلم ها نگاه کرد " بر باد رفته تا حالا باز نشده . بیشتر از یه کپی ازش

داری ؟"

"اه ، اون . مامانم اون رو بهم داده ، ولی من همیشه فکر کردم که باید اول اون رو روی پرده ی بزرگ {[^]__[^] منظورش سینما نیست ، فیلم های قدیمی رو تو یه پارکی جایی روی پرده های بزرگ نشون میدن }

ببینم ، میدونی ؟ تا ارزش فیلم رو حفظ کرده باشم "

"پس تا حالا ندیدیش ؟ "

"نه . ولی 14 بار کتابش رو خوندم . تو خوندی کتابشو ؟"

"من فیلمش رو دیدم " یه لبخند کوچک زد .

"روی پرده ی بزرگ ؟ "

"نه . از تلویزیون "

"اون که حساب نمیشه "

"فهمیدم " یه کم خندید و شکم من جمع شد . قفسه ی کتاب رو جابه جا کردیم . کالاهان اره ی خودش رو

برداشت و صبر کرد تا من از جلو راهش کنار برم . من کنار نرفتم .

پرسیدم " خوب کال ... چرا یه میلیون دلار اختلاس کردی ؟"

گفت " 6.1 میلیون دلار " اره رو به برق وصل کرد " چرا یه نفر دزدی میکنه ؟"

جواب دادم " نمیدونم . تو چرا این کارو کردی ؟"

با اون چشم های ابی تیره به من نگاه کرد ، داشت جوابش رو میسنجید . منم منتظر موندم . یه چیزی تو

صورتش بود که یه داستانی برای خودش داشت ، و من میخواستم که اون رو بشنوم . داشت من رو برانداز

میکرد ، و فکر میکرد که چی بگه و چطور بگه . صبر کردم .

"سلام عزیزم . من برگشتم " در جلویی باز شد . مارگارت ، عرق کرده ، قرمز شده و زیبا ، اونجا وایستاده بود

. " خبر بد دارم رفقا . مامان داره میاد اینجا . ماشینش رو تو شیرینی فروشی لالا دیدیم . عجله کن . تقریبا

رکورد جهانی رو زدم تا زودتر از اون برسم اینجا "

خواهرم و من یه راست به سمت انبار رفتیم . مارگارت دستور داد " کالاهان ، یه کم به ما کمک کن "

کال پرسید " موضوع چیه ؟ " و دنبالمون راه افتاد . رو پله های زیرزمین یهو خشکش زد . " اوه ، خدای من "

اروم اطراف رو نگاه کرد .

زیرزمین من یه مخزنی از مجسمه بود . مامان ، آه ، در مورد کارهای هنریش بخشنده گی به خرج داده بود ، و در

نتیجه زیرزمین من پر از اندام های دخترانه ی شیشه ای بود .

کالاهان از دور گفت " عاشق اینجام "

مارگارت دستور داد " ساکت باش . یه چند تا مجسمه بردار و بیار طبقه ی بالا . الان وقت صحبت کردن نیست

. مامان اگه بفهمه که گریس کارهایش رو مخفی کرده پدرمون رو در میاره . تجربه دارم که میگم . " خواهرم ،

خونه ی زندگی (یه رحم) و اشیانه ی شماره ی 12 (تخمدان) رو برداشت و از پله هابه سمت بالا دوید .

کالاهاان پرسید " اینجا رو اجاره میدی ؟ "

گفتم " بس کن " نمیتونستم خندم رو مخفی کنم " فقط اینا رو بیار بالا و بزارشون رو یه قفسه ای جایی. یه کاری کن یه جور بنظر بیاد که انگار همیشه اونجا بوده " سینه های ابی رو دادم دستش . سنگین بود ___ باید بهش هشدار میدادم ، و برای یه ثانیه ، سینه از دستش لغزید ، و من گرفتمش ، و همطور کالاهاان هم گرفتمش . و نتیجه ی اخر این شد که ما هر دو مون یه جورایی اون رو نگه داشته بودیم ، و برای نگه داشتن مجسمه ، دست هامون روی هم دیگه بود . سرم رو بالا اوردم و به چشم هاش نگاه کردم ، و اون لبخند زد . یوووووو .

عملا زانو هام خم شدن . اون بوی چوب و صابون و قهوه میداد ، و دست هاش بزرگ و گرم بود ، و خدایا ، جوری که اون چشم های ابی پایین رو نگاه میکرد و گرمای بدنش ، به من اشاره میکرد که روی اون سینه ی ابی خم بشم و فقط ... میدونین که ... فقط واقعا ، کی اهمیت میداد که اون سابقا یه مجرم بوده ؟ اینکه دزدی کرده . با این که میدونستم ، احتمالا باید قیافم رو از حالت شهوت خالص به یه چیز دیگه که شبیه همسایه ی بشاش باشه تغییر بدم ، اما انگار فلج شده بودم .

صدای بوق یه ماشین اومد . طبقه بالا ، انگوس مثل یه توفان کوچک شروع به پارس کرد ، و از اون جایی که صدای چماق ماندی میومد ، معلوم بود که داره خودش رو به در جلویی میکوبونه .

مارگارت فریاد زد " زود بیاین بالا . اونو که میشناسین "

طلسم شکسته شد . کال مجسمه رو گرفت ، یکی دیگه رو هم برداشت و رفت بالا . منم همین کارو کردم و هنوزم صورتم سرخ بود .

گنج پنهان رو پرت کردم تو قفسه ی کتاب و سیاهرگ سبز رو هم گذاشتم رو میز قهوه خوری که اونو خیلی زشتش کرد .

مامان از ایوان گفت " سلام . انگوس . بشین . بشین . اروم عزیزم . نه . بس کن . اروم عزیز . پارس نکن "

سگم رو برداشتم و در رو باز کردم . قلبم هنوزم تند تند میزد . " سلام ماما ! چی شده اومدی اینجا ؟ " شیرینی خریدم . سلام انگوس ! کی پسره خوبی ؟ سلام مارگارت ، عزیزم . استوارت گفت که تو رو اینجا پیدا میکنیم . و اه ، سلام . شما کی هستی ؟ "

پشت سرم رو نگاه کردم . کال در چارچوب درِ اشپزخونه ایستاده بود " . مامان ، همسایم کالاهاان اوشی . کالاهاان ، مادرم ، کسی که مجسمه ها رو ساخته ، نانسی امرسون "

" افتخاری برای من . من یکی از طرفدارای کارهاتونم " کال با مامانم دست داد ، و مامان یه نگاه پر از سوال به من انداخت .

توضیح دادم " بابا استخدامش کرده تا پنجره ها رو عوض کنه "

مامان با شک گفت " فهمیدم "

کال به سمت من برگشت و گفت " گریس ، من باید برم خونم و بعدش سریع برم مغازه ی سخت افزار

فروشی . چیزی نیاز نداری ؟ "

من نیاز دارم که یکی منو ببوسه . " اممم ، نه . چیزی به ذهنم نمیاد " و هنوزم صورتم سرخ بود .

" پس بعدا میبینمت . از اشناییتون خوشحال شدم خانم امرسون " و ما هر سه تامون داشتیم نگاه ش میکردیم ،

وقتی که از در جلویی خارج شد .

مامان اول از همه شروع کرد " خوب مارگارت ، ما باید با هم حرف بزنیم . بیاین دخترا . بیاین تو اشیپزخونه

بشینیم . اوه گریس ، این نباید اینجا باشه ! خنده دار که نیست . عزیزم اینا کارهای هنرین "

کالاهاش اوشی سینه ی ابی رو گذاشته بود تو ظرف میوه وسط پرتقال ها و هلو ها . مارگارت زد زیر خنده و

جعبه ی شیرینی رو باز کرد . " اوه ، چه خوب . یکی میخوای گریس ؟ "

" بشینین دخترا . مارگارت . میشه بگی موضوع این جدا شدن از استوارت چیه ؟ "

اه کشیدم . ماما نیومده بود اینجا که منو ببینه . من دخترِ دور از دردمش بودم . مارگارت از بچگی ملکه ی

نمایش بود (و مفتخره هنوزم بود) ، پر از طغیان های نوجوانی ، اطمینان دانشگاهی ، مدارک اکادمیک و به

استعداد ذاتی برای معاهده . ناتالی ، البته از همون موقع که به دنیا اومده بود ، درخشنده ترین بود و از موقعی

که از مرگ نجات پیدا کرده بود ، هر قدمی که برمیداشت یه معجزه محسوب میشد .

تا حالا ، تنها مورد استثنایی که در مورد من اتفاق افتاده بود ، جداییم از اندرو بود . مطمئنا خانوادم من رو

دوست داشتم ، با این که فکر میکردن معلم شدن خیلی اسونه (پدر زمانی که اعلام کردم که از دانشگاه حقوق

چشم پوشیدم و لیسانس تاریخ گرفتم به این امید که معلم بشم گفت " اون ادمایی که میتونن ، انجامش میدن ،

اونایی که نمیتونن ، معلم میشن ") . تابستونا که بیکار بودم باهام مثل یه توهین به ادمایی که " واقعا کار

میکردن " رفتار میشد . این حقیقت که من مثل یه برده در طول سال تحصیلی کار میکردم و برنامه ی درسی

میریختم و درست میکردم ، بیشتر از ساعات مدرسه میموندم تا دانش آموزها رو در دفترم ملاقات کنم ، تیم

منازعه رو رهبری میکردم ، به رویدادهای مدرسه میرفتم ، رقص ها و مسافرت ها رو همراهی میکردم ، خودم

رو میکشتم تا در تدریس پیشرفتی حاصل بشه و با والدین حساسی که انتظار داشتن بچه هاشون تو همه چیز

برتر باشن ، سرو کله میزدم ___ در مقایسه با تمام تعطیلات دوست داشتیم ، بی ربط محسوب میشدن .

مامان به پشتیه صندلی تکیه داد و به بزرگترین بچش نگاه کرد " خوب ؟ حرف بزن مارگارت ! "

ماگارت گفت " من هنوز کامل ترکش نکردم " یه گاز بزرگ از شیرینیش زد " من فقط ... اینجا در کمین

نشستم "

"خوب این خیلی مسخره است . من و پدرت مسلما مشکلات خودمون رو داریم . تا حالا دیدی فرار کنم برم خونه خاله ماویس ؟ "

مارگارت گفت " این به خاطر اینه که عمه ماویس رو اعصاب ادم راه میره . گریس به زور نصف اون رو اعصاب ادم راه میره ، درسته گریس ؟ "

"اه ممنون مارگز . و بزار ببینم این که هر روز صبح ببینم که لباس چرکات افتاده دور و بر اتاق مهمان ، چه خوبیهایی داره . من باید رخت ها شما رو هم بشورم عالیجناب ؟ "

گفت " خوب از اونجایی که تو یه شغل واقعی نداره ، اره حتما "

"شغل واقعی ؟ این خیلی بهتره از اینه که با یه مشت دلال مواد مخدر " —

مامان پرسید " بسه دخترا . واقعا داری استوارت رو ترک میکنی ؟ "

مارگارت چشم هاش رو بست " نمیدونم "

"خوب ، من فکر میکنم که این خیلی مسخره است . تو باهانش ازدواج کردی مارگارت . همینجوری که

نمیتونی ترکش کنی . میمونی و همه چیز رو مرتب میکنی تا دوباره شاد باشی "

مارگارت گفت " مثل شما و بابا ؟ پس الان من رو بکش . گریس ، تو این کارو میکنی ؟ "

"من و پدرت ، کاملا با هم ... " صدش قطع شد و انگار که ناگهان سپیده زده باشه ، به ایوان قهوه اش نگاه کرد .

مارگارت یه ابروش رو بالا برد و پیشنهاد کرد " شاید توام باید بیای با گریس زندگی کنی "

"اوکی ، خیلی خنده دار بود . نه . تو نمیتونی مامان " یه نگاه تهدید امیز به مارگارت انداختم " جدا مامان "

اروم گفتم " تو و پدر عاشق هم هستین ، درسته ؟ فقط از دعوا کردن خوشتون میاد "

اه کشید " اه گریس . عشق این وسط چی کارست ؟ "

مارگارت با کنایه گفت " ممنون تینا ترنر "

اعتراض کردم " امیدوارم عشق این وسط خیلی کاره باشه "

مامان اه کشید " کی میدونه عشق چیه ؟ " دست هاش رو تکون داد .

مارگارت زمزمه کرد " عشق ، میدونِ جنگه "

باهاش مقابله کردم " عشق تمام اون چیزیه که بهش نیاز داری "

اونم جواب داد " عشق بو میده "

گفتم " خفه شو مارگز . مامان ؟ داشتی میگفتی ؟ "

اه کشید " وقتی خیلی به یه نفر عادت میکنی ... نمیدونم . بعضی وقتا دلم میخواد که پدرتون رو با یه چاقو بکشم . اون یه وکیل مالیاتی پیر و خسته کننده است . ایده هاش درباره تفریح اینه که بخوابه و توی اون جنگ های احمقانه ی داخلی ، نقش یه مرده رو بازی کنه "

مداخله کردم " هی . من عاشق اون جنگ های احمقانه " ولی اون منو ندیده گرفت .
" ولی همینجوری همه چیز رو ول نمیکنم مارگارت . بالاخره ما سوگند خوردیم که همدیگرو دوست داشته باشیم و گرامی بداریم ، حتی اگه این مارو بکشه ."
مارگارت گفت " خدای من . چه جمله ی قشنگی "

" اما اون رو اعصاب من راه میره ، و به کارهای هنریم میخنده ! اون چی کار میکنه ؟ با لباس های مسخره این ور اون ور میدوه و گلوله شلیک میکنه . من خلق میکنم . من فرم یک زن رو تجلیل میکنم . من قادرم که خودم رو با چیزایی بیشتر از نالیدن و طعنه زدن نشون بدم . من " —
مارگز گفت " بازم قهوه میخوای مامان ؟ "

" نه ، من باید برم " ولی از رو صندلیش تکون نخورد .
محتاطانه پرسیدم " مامان . چرا تو ، اه ه ه ، همونطور که گفتی ، فرم بدن یک زن رو تجلیل میکنی ؟ چطور یه چنین چیزی شروع شد ؟ " مارگارت یه نگاه تند و تیره به من انداخت ، اما من یه کم کنجکاو بودم . سال اخر دبیرستان بودم که مامان خودش رو کشف کرد .

لبخند زد . " حقیقت اینه که ، تصادفی بود . من سعی داشتم که یکی از اون حباب های شیشه ای درست کنم که به در یا درخت کریسمس اویزون میکنن ، میدونی که ؟ و من برای درست کردن تهش یه کم مشکل داشتم ، و پدرت اومد تو و گفت که اون مثل نوک سینه میمونه . پس منم بهش گفتم که درسته ، و اونم کاملاً صورتش بنفش شد ، و من فکر کردم که چرا نه ؟ اگه پدرت یه چنین عکس العملی رو نشون داده ، بقیه چه فکری میکنن ؟ در نتیجه به چیمرا بردمش و اونا عاشقش شدن "

زیر لبی گفتم " همم . چیشو میشه دوست نداشت ؟ "
" واقعا میگم گریس . پیشروان هارتفرد من رو یه فمنیست پوستمدرن با طبع ظریف مایلتورن و اوکفین بر روی اسید نامیدن "

مارگارت مداخله کرد " هشتم از تزئینات خراب شده ی کریسمس حاصل شدن "
مامان گفت " اولیش تصادفی بود مارگارت . بقیشون تجلیلی از یه معجزه ی فیزیولوژیک یه نام زن بود . من عاشق کارم هستم ، حتی اگه شما دخترانتونین بطور شایسته ای قدر هنر من رو بدونین . من یه شغل جدید دارم و مردم من رو تحسین میکنن . و اگه این موضوع پدرتون رو ازار میده ، این دیگه مشکل خودشه "

مارگز گفت "اره . چرا پدر اذیت نشه ؟ اون فقط همه چیز بهت داده "

"خوب ، مارگارت ، عزیزم ، جوابت اینه که اون کسیه که همه چیز رو گرفته ، و بین همه ی ادما ، تو کسی هستی که باید از موقعیت من قدردانی کنی . دخترا ، من یه کاغذ دیواری شده بودم . پدرت خیلی خوشحال بود که بیاد خونه ، یه مارتینی بهش داده بشه و شامی رو بخوره که من ساعت ها تو خونه مثل برده ها کار کردم تا آماده بشه و بچه هایی باهوش ، خوشرفتار و خوشگل داشته باشه و بعدم بپره رو تخت و از یه سکس پر سرو صدا نیرو بگیره "

من و مارگارت با ترسی مساوی پس نشستیم .

ماما خیلی سرد و نامطبوع به مارگارت نگاه کرد "اون کاملاً لوس شده بود ، و من نامرئی بودم . پس مارگارت ، اولین زاده ی دوست داشتنی من ، اگه من دارم اون رو ازار میدم ، از بین همه ی ادما ، تو باید بگی که " کارت خوب بود مادر " چون بالاخره اون الان داره به من توجه میکنه ، و من حتی مجبور نیستم که به خونه ی خواهرم فرار کنم " .

مارگارت گفت " اوچچچچ . من خونریزی دارم گریس " . عجیب بود که اون داشت لبخند میزد .

گفتم " شما دو تا ، لطفاً دیگه دعوا نکنین . مامان ، ما خیلی بهت افتخار میکنیم . تو ، اممم ، تو به چشم میای . واقعا "

مامان بلند شد و گفت " ممنون عزیز . خوب ، الان دیگه باید برم . قراره تو کتابخونه درباره ی هنر و الهاماتم صحبت کنم "

ماگارت زیر لبی گفت " حدس میزنم که فقط بزرگسالان حضور داشته باشن " و انگوس رو از رو پای من برداشت و صورتش رو جوری کرد که انگار داره میبوستش .

مامان اه کشید و به سقف نگاه کرد " گریس ، اون بالا تار عنکبوت بسته . با من تا ماشین بیا ، باشه ؟ " فرمانبرداری کردم و مارگارت رو که داشت با دستش یه کم شیرینی به انگوس میداد ، رو ترک کردم .

مامان گفت " گریس ، اون مردی که اینجا بود کیه ؟ "

پرسیدم " کالاهان ؟ " سرش رو تکون داد . " همسایمه . بهت گفته بودم که "

"خوب . خوب فرصت هایه خوبت رو با عاشق یه کارگردم دستی شدن هدر نده عزیزم "

"خدای من ، مامان ! تو که حتی اون رو نمیشناسی ! اون خیلی خوبه "

"فقط دارم میگم که تو یه رابطه ی دوست داشتنی با اون دکتر خوب داری ، مگه نه ؟ "

مختصر و مفید گفتم " من قرار نیست با کالاهان قرار بزارم مامان . اون فقط یه نفره که پدر استخدامش کرده " اه لعنت ، اون اونجا بود و داشت سوار ماشینش میشد . البته که شنید . از قیافش معلوم بود که شنیده . اونم

قسمت " یه نفر که پدر استخدامش کرده " رو ، نه اون قسمتی که گفتم " اون خیلی خوبه . "

مامان با صدای اروم تری گفت " خوب ، خوبه . فقط اینکه ، از وقتی تو و اندرو از هم جدا شدین ، تو مثل یه روح این ور و اون ور میرفتی عزیزم . و این خیلی خوبه که ببینی دوست پسر جوونت باعث شده یه کم گونه هات سرخ بشن "

گفتم " من فکر کردم شما فمینیست هستین "

" هستم "

" خوب ، میتونستی من رو گول بزنی ! شاید فقط موضوع اینه که زمان گذشته و من تونستم بدون کمک هیچ کسی اون رو فراموش کنم . شاید به خاطر اینه که الان وقت بهاره . شاید من این روزا اوقات خوبی رو سرکار میگذرونم . شنیدی که میخوام برای ریاست دپارتمان درخواست بدم ؟ شاید من خودم تنهایی دارم اوقات خوبی رو میگذرونم و این هیچ ربطی به وایات دان نداره . "

" خوب حالا هرچی . من باید برم عزیزم . خداحافظ "

وقتی برگشتم تو گفتم " اون من رو میکشه . البته اگه اول من اون رو نکشم "

مارگارت زد زیر گریه .

گفتم " وای خدای من . منظوری نداشتم ! مارگز ، موضوع چیه ؟ "

" شوهر احمقم " هق هق کرد و با دست هاش اشک هاش رو پاک کرد .

" باشه ، باشه عزیزم . اروم باش " یه دستمال بهش دادم تا فین کنه و همونطور که انگوس با خوشحالی اشک هاش رو لیس میزد ، اروم زدم روی شونش " واقعا چه اتفاقی افتاده مارگز ؟ "

یه نفس لرزان کشید " اون میخواد که ما بچه دار شیم "

دهنم باز موند . گفتم " اوه "

مارگارت هیچ وقت دلش بچه نمیخواست . در حقیقت اون میگفت که خاطره ی ناتالی که برای تنفس تقلا میکرد ، همه ی گزینه های مادریش رو خدشه دار کرده . اون همیشه به نظر میومد که بچه ها رو به اندازه کافی دوست داره _ تو ملاقات های خانوادگی ، بازیگوشانه بچه های دختر عمه ها رو بغل میکرد ، و با بچه های بزرگتر به طور خوشایندی مثل یه بزرگسال رفتار میکرد . ولی اون اولین نفری بود که گفت که خیلی احمقه اگه بخواد مادر بشه .

پرسیدم " خوب دربارش حرف زدین ؟ احساس تو چیه ؟ "

با حالتی نیش دار گفتم " افتظاحه گریس . من تو خونت قايم شدم ، با همسایت لاس میزنم ، با شوهرم حرف نمیزنم ، و مامان درباره ی ازدواج برای من نطق میکنه ! تابلو نیست که چه احساسی دارم ؟ "

محکم گفتم " نه . همچنین تو داری پشت موهای سگ من گریه میکنی . بریزش بیرون ، عزیزم . من به کسی نمیگم "

نگاهی قدردان و خیس به من انداخت . " یه کم احساس ... خیانت میکنم . مثل اینکه اون بگه من به براش کافی نیستم . و میدونی ، اون ... اون واقعا میتونه ازار دهنده باشه ، میدونی ؟ " دوباره نفسش شروع به گرفتن کرد " اون هیجان برانگیز ترین ادم دنیا نیست ، هست ؟ " زیر لبی گفتم نه ، البته که نبود .

" و در نتیجه من احساس میکنم که انگار اون زده تو سرم "

" خوب تو چی فکر میکنی مارگز ؟ فکر میکنی که ممکنه دلت بچه بخواد ؟ "

" نه ! نمیدونم ! شاید ! اه ، لعنت . من باید یه دوش بگیرم " بلند شد ، سگم رو که آخرین قطعه ی شیرینی که تو بشقابم بود رو به دندان گرفته بود رو داد دستم . اینجوری همدردی خواهرانه ی ما تموم شد

.....

پایان فصل 14

فصل 15

عصر روز چهارشنبه ، داشتم برای قرارم با لستر آهن ساز آماده می شدم. بالاخره زنگ زده بود و به اندازه کافی معمولی به نظر می رسید . اما صادقانه بگم . با اسمی مثل لستر ، عضو بودن در شرکت تعاونی صنعتی و قیافه ای که به طور مختصری میشه گفت که در نوع خودش جذاب بود ... خب ، اونقدر توقع چندانی نداشتم . با این حال ، به این نتیجه رسیدم که به بیرون رفتنش می ارزه . اینجوری میتونستم حيله های زنانه ام رو روی اون تمرین کنم. میتونستم بعضی از اون تکنیک هایی که لو ، در جلسه ملاقات با آقای مناسب ، در ما برانگیخته بود رو امتحان کنم. آره ، من تا این حد نا امید بودم .

مارگارت داشت کار می کرد - از زمان صحبتمون در آخر هفته ، اون سعی می کرد مامان رو از موضوع شوهر دور کنه. آنگوس، من رو درحالی که توصیه های لو رو با انگیزه دنبال می کردم تماشا می کرد ... با یه دامن به

اندازه ای کوتاه تا به خوبی او نارو نشون بده ، بله ، من پاهای شگفت انگیزی داشتم. یه مقدار رژ لب ، یه کم آب مقدس به موهام ، و من آماده رفتن بودم. پشت هم انگوس رو بوسیدم و ازش خواستم که احساس حسادت ، تنهایی یا افسردگی نکنه، همینطور بهش گفتم که میتونه اچ بی او تماش کنه و پیتزا سفارش بده ، و فهمیدم که همینجوری بیشتر و بیشتر شبیه این زنای عجیب غریبی میشدم که همدمشون یه سگه و زدم بیرون . من و لستر قرار بود در رستوران بلکی همدیگر رو ملاقات کنیم و من تصمیم گرفتم که پیاده برم . شب خیلی قشنگی بود . فقط یه کم سرد بود ، در غرب ، نوار نازک قرمزی بود که در حین غروب خورشید به تدریج بلند تر می شد. یک لحظه به خونه ام نگاه کردم. چراغ تیفانی رو برای انگوس روشن گذاشته بودم و همینطور چراغ دیواری ایوان هم روشن بود. غنچه های گل های صد تومانی با قول و قرار بسته بودند ... یک هفته یا یه کمی بعدتر ، اونا باز و به گل های خوشبویی تبدیل می شدند ، شکوفه های با طراوتی که تمام خونه رو معطر می کردند . پیاده رو سنگی پر بود از سرخس و علف هرز که در اطراف پایه جعبه پستی من هم به صورت توده ی سبزی متراکم شده بودند.

خونه تمام عیاری بود ، اونقدر خوب که بتونه روی جلد مجله قرار بگیره . دنج ، صمیمی ، بی نظیر . فقط جای یک چیز خالی بود - شوهر. بچه ها. اون خانواده ستودنی . من همیشه پیش بینی می کردم که این اتفاق بیفته ... ولیبه تدریج این تصور داشت سخت تر و سخت تر می شد .

شما ممکنه به این فکر بیفتین : چرا من خونه رو بعد از این که اندرو از من جدا شد نفروختم. خب اونجا به هر حال قرار بود خونه ما باشه . با این حال من دوستش داشتم . اونجا مزیت های خیلی زیادی داشت. تصور نشنیدن صدای آروم رودخونه فارمینگتون از دور ، یا کاشتن پیاز و سرخس جلوی ایوان توسط یک نفر دیگه ... من نمیتونستم این اجازه رو بدم. و بله ، من می خواستم اون آخرین چیزی که از اندرو و من باقی مونده بود رو حفظ کنم. ما می خواستیم اینجا حسابی خوش باشیم...

پس بیشتر به جای این که اونجا خونه ما بشه ، خونه من شد. اونجا من رو از غم و ناراحتی دور کرد و همینطور که بهش سر و سامون می دادم اون رو به یه پناهگاه راحت و زیبای و جایی برای دلخوشی هام تبدیل کردم. همونطور که حدس می زنین من تصور می کردم که دارم از اندرو انتقام می گیرم . به این فکر میکردم که بالاخره من کس دیگه ای رو ملاقات می کنم . یه آدم بهتر ، باهوشتر ، بلندقدتر، بامزه تر ، ثروتمندتر، خوش قیافه تر و ... کسی که لیاقت من رو داشته باشه . و اندرو شاهد این قضیه باشه. این میتونست یه ضرر احمقانه برارش باشه و اون برای بقیه عمر مزخرفش باید تنها و بدبخت می موند .

مشخصاً ، این اتفاق نیفتاد. من اینجا توی پیاده رو بودم با یه دوست پسر خیالی یه طرف ، یه آهن ساز یه طرف دیگه و در پس زمینه یه سابقه دار که قسمت های زنونه من رو به هیجان می آورد.

من به خودم گفتم " راه بیفت " . مارگارت این روزها به مقدار مشکل عشقی داشت ولی این دلیل نمی شد که آدم بدی رو برای من در نظر گرفته باشه. لستر آهن ساز . فقط به هیجان اومدن برای چنین شخصی به کم سخت به نظر می رسید. لستر .. لس ... نه ، هیچی !

رستوران بلکی پر بود و من بلافاصله از جایی که برای قرار ملاقاتمون انتخاب کرده بودم پشیمون شدم . من چی کار باید می کردم ، می رفتم و از همه مردهای حاضر در اونجا می پرسیدم که آیا لستر آهن ساز هستند یا نه ؟! هیچ آهن سازی توی ساختمون هست ؟ لطفاً آگه شما به آهن ساز هستید به سرعت گزارش بدید . وقتی جلوتر رفتم ، متصدی بار ازم پرسید " چی براتون بیارم ؟"

" آگه میشه به جین و تونیک " .

" همین الان "

خب من اینجا بودم ، به بار دیگه برای اینکه شخصی با اعتماد به نفس و با جذبه به نظر بیام . مثل یک شخص خوشحال که ناظر زندگی ای عالی بود و نشون نمی داد که مشتاقانه دنبال به دوست پسره تا با خواهری که داره با نامزد قبلیش عروسی می کنه تنها نمونه ، چیزی که به زودی به نظر می رسید در حال اتفاق افتاده . لعنتی . البته به اضافه به رقصنده خوب .

صدایی از پشت سرم اومد " ببخشید ، شما گریس هستید ؟ من لسترم " .

برگشتم . چشم هام از تعجب گشاد شدند . قلبم به کلی از تپش ایستاد و بعد ضربانم به 180 بار در دقیقه رسید .

دوباره پرسید " گریس هستی ، درسته ؟"

من زمزمه کردم " ممنون " . درواقع " خدایا ممنوم ! " بعد دهنم رو بستم و لبخند زدم . " سلام . درواقع بله . من گریس هستم . خوبم . مرسی " .

من به پرحرف احمق بودم . شما چی ؟ وقتی چنین شخصی رو ببینین ! خدای مهربونم ، وای مارگارت ، ممنون ! چون جلوی من مردی ایستاده بود که هر زنی آرزوشه باهاش باشه . موهای مشکی . چشمهای وحشی مشکی . چاله های گونه ای که هر کسی رو به خودکشی وا می داشت . بلوز بازی که پوست سبزه ش رو نشون می داد و گردنی که آدم رو به هوس مینداخت . تقریباً به جورایی مثل جولیان ولی خطرناک تر و کمتر قابل ستایش . سبزه تر . بلندقدتر . علاقه مند به جنس مخالف . ستودنی .

متصدی بار نوشیدنی رو به من داد و من با گیجی 20 دلار بهش دادم . زیر لب گفتم " بقیه ش مال خودت . "

لستر گفت " من به یه میز گرفتم . اون طرف ، عقب رستوران . بریم ؟"

اون راه رو نشون داد ، پس درواقع همینطور که راهمون رو باز می کردیم من میتونستم به باسنش نگاه کنم . باید برای مارگارت گل می فرستادم ، لباساش رو می شستم و کیک درست می کردم . داشتم توی فکرم از مارگارت تشکر می کردم که من رو با لستر آهن ساز آشنا کرد ، کسی که خیلی بیشتر از " جذاب در نوع خودش " خوش قیافه بود!

لستر نشست و همونطور که داشت آبجویی رو مزه مزه می کرد، گفت " وقتی مارگارت زنگ زد من خیلی هیجان زده شدم. اون خیلی عالیه " .

من هنوز هم به به طرز وحشتناکی احمق به نظر می رسیدم. گفتم " اوه ! ام ... آره . اون خیلی خوبه . من خیلی خواهرم رو دوست دارم " .

پوزخند زد و من از گلوم ناله ای بلند شد .

گفت " پس تو توی مدرسه کار می کنی ؟ "

من به خودم اومدم و جواب دادم " آره . من معلم تاریخ توی آکادمی میننگ هستم " .

چند جمله درباره کارم گفتم اما نمی تونستم آروم باشم . اون مرد به طرز غیر قابل باوری خوش قیافه بود . موهای پرپشت و تقریباً بلندش روی صورتش به طور برازنده ای ریخته شده بود . دست های شگفت انگیزی داشت . قدرتمند و تیره با انگشتهای بلند و زخمی که درحال خوب شدن بود و من آرزو می کردم که می تونستم ببوسمش تا بهتر بشه .

آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم " خب لستر ، تو چه جور آهن سازی هستی ؟ "

" خب ، من برات یکی از کارام رو آوردم. یه جور هدیه برای تشکر ازت به خاطر ملاقات با من . " دستش رو توی یک کیف چرم قدیمی کرد و به دنبال چیزی می گشت .

یه هدیه ! آه ! من مثل یک تکه گذاخته آهن ذوب شدم ! البته اون یه چیزی ساخته بود .

لستر سرش رو بلند کرد و اون شیء رو روی میز گذاشت .

اون زیبا بود . ساخته شده از آهن . آدمی که از رذالت دور میشد ، آهن به طور برازنده ای با قوس های ملایم پیچ خورده بود ، دست های بلند شده به طرف بهشت ، موهای آهنی ای که که به طور جالبی پراکنده شده بود و طوری به نظر می رسید که انگار با باد ملایم روزهای تابستانی مواجه شده است. نفسم رو بیرون دادم . " وای خدای من ! واقعاً قشنگه ! "

" مرسی . یکی از مجسمه های مجموعه جدید منه دارم روش کار می کنم. خیلی خوب دارن می فروشن . البته برای تو مخصوص بود گریس . " مکثی کرد . با اون چشم های تیره به من نگاهی انداخت و ادامه داد. " تو فوق العاده ای گریس . امیدوارم که بتونیم با هم باشیم . یه جورایی این هدیه تقدیر به ما هستش " .

گفتم " اوه ! آره . " مثل اینکه بگم آره من با تو ازدواج می کنم و برات چهار تا بچه سالم میارم . دوباره پوزخندی زد و من لیوان نوشیدنی رو نگاه کردم .

لستر گفت " یه لحظه اجازه می دی ؟ من باید به یکی زنگ بزنم . بلافاصله برمی گردم . منوببخش " . من جواب دادم " اوه ، نه ، اصلاً مشکلی نیست . " می تونستم از اون زمان برای جمع و جور کردن خودم استفاده کنم . از شدت شور و هیجان مدام تکون می خوردم و عقب و جلو می رفتم . کی میتونست منو سرزنش کنه ؟ آقای خوش قیافه از من خوشش میومد و میخواست با من رابطه داشته باشه . واقعاً به همین راحتی ؟ تصور کنین اون رو بیارم تو خونه تا بقیه باهاش آشنا بشن ! فکر کنین من اون رو به عنوان همراهم دفعه بعد که ناتالی و اندرو من رو دعوت کردن ببرم . تصور کنین کالاهان اوشی منو با اون پسر خوش قیافه ببینه ! این بهترین چیزی نیست که میتونه اتفاق بیفته ؟ خدای من عالیه !

موبایل رو از توی کیفم در آوردم و شماره خونه رو گرفتم . فوری تا مارگارت برداشت شروع کردم به صحبت . " مارگارت . عاشقشم ! مرسی ! اون فوق العاده ست ! اون در نوع خوش جذاب نیست ، اون فقط به طور غیر قابل باوری خوش قیافه ست ! " مارگارت گفت " من همین الان دارم خدایان و ژنرال ها رو می بینم . تو واقعا چطوری این این چرندیات رو تماشا می کنی؟ " " این پسر فوق العاده ست ! "

مارگارت درحالی که به نظر متعجب می اومد گفت " خب . خوشحالم که تونستم کمکت کنم . اون خیلی هیجان زده بود که میخواست ملاقاتت کنه . درواقع ، اون اول از من خواست که بریم بیرون ، اما من حلقه م رو نشونش دادم . الان واقعاً پشیمونم " .

" اوه ! اون داره میاد . بازم ممنون ، مارگز . باید برم . " سریع دکمه قطع مکالمه رو فشار دادم و بعد همونطور که لستر می نشست ، لبخندی زدم . تمام بدنم از هیجان خواستن به تپش دراومده بود . در نیم ساعت و خرده ی بعدی ما صحبت کردیم . درواقع خیلی برای من سخت و خسته کنند بود که نشون بدم شنونده خوبی هستم . درحالی که توجه چندانی نشون نمی دادم . ممنون از هوسی که توی وجودم حرکت می کرد . به طور مبهمی شنیدم که لستر درباره خانواده اش ، چطور یک آهن ساز شده ، کجا کارش رو به نمایش گذاشته و ... صحبت میکنه . همینطور درباره رابطه طولانی ای که داشته (با یک زن ، پس هیچ پروا و ترسی از تخت باقی نمی موند) ، ولی همه چیز به خوبی پیش نرفته بود . حالا اون می خواست همه چیز رو تنظیم کنه و دوباره شروع کنه . اون عاشق آشپزی بود و خیلی دوست داشت برای من شام درست کنه . همینطور بچه هم می خواست . اون واقعا فوق العاده بود .

بعد موبایلش زنگ زد. با شرمندگی گفت " اوه ، من واقعا معذرت می خوام گریس " ! نگاهی به صفحه موبایلش انداخت و ادامه داد " من منتظر این تلفن بودم " .
" نه ، نه ، راحت باش ، جواب بده " .

هر کاری می خوای انجام بده ، عزیزم . من برای توام .

لستر موبایلش رو روشن کرد. با طلبکاری گفت " چی میخوای هرزه ؟ " صورتش از خشم درهم رفته بود. من ساکت شدم و عطسه ام رو فروخوردم. به سرعت صاف روی صندلی نشستم. دور و بر ما، هنوز به مشتریان اضافه می شد. لستر همه ما رو نادیده گرفت.

اون داد زد " خب ، حدس بزن من کجام ؟ " کمی از من دور شد. " من توی بار با یک زن هستم ، حال به هم زن هرزه ! میخوام اونو بیرم خونمون و باهاش بخوابم " ! صدایش همینطور بلند تر و بلند تر و به شدت دو رگه می شد. " درسته ! روی مبل ، تخت ، کف آشپزخونه ، روی میز لعنتی آشپزخونه ! از خیانت خوشت میاد بدبخت ؟ "

بعد مکالمه رو قطع کرد و به من نگاه کرد و لبخند زد. با ملایمت پرسید " خب کجا بودیم ؟ " گفتم " ام ... " نگاهی به دور و برم که در سکوت وحشتناکی فرو رفته بود انداختم. پرسیدم " دوست دختر قبلیت بود ؟ "

لستر گفت " اون دیگه برای من یه ذره هم اهمیت نداره، دوست داری بیای خونه من ؟ میخوام برات شام بپزم . "

تمام اعضای داخلی بدنم از ترس منقبض شدند. یک دفعه به این نتیجه رسیدم که من هیچ کدوم از قسمت های آشپزخونه ی لستر رو نمی خوام ، خیلی ممنون . " ام ... لستر . من فکر می کنم که تو هنوز احساساتت درگیر دوست دختر قبلیت هستش ، اینطور نیست ؟ " سعی کردم لبخند بزنم .

صورت لستر درهم رفت . با ناراحتی و بغض گفت " آه ، مزخرفه ، من هنوز عاشقشم ! من عاشقشم و این داره منو می کشه ! " صورتش رو پایین آورد و نزدیک میز کرد و چندین بار با صدا به روی اون زد. گریه و ناله می کرد و اشک می ریخت .

پیشخدمت را خواستم و به نوشیدنی ام اشاره کردم و گفتم " لطفا یه دونه دیگه " .

یه ساعت و نیم بعد ، بالاخره با لستر تا دم ماشینش قدم زدم و اون همش داشت درباره ی استفانیا ، یه زن روسیه بی عاطفه صحبت میکرد که اون رو به خاطر یه زن دیگه ول کرده بود ، ... واینکه چه طور به در خونه ی اون زنه رفته بود و بارها و بارها اسمش رو صدا کرده بود تا پلیسو خبر کرده بودن و اونام برده بودنش اینکه چطور در یه شب هزار و هفت بار بهش زنگ زده بود ... اینکه چطور روی یه نقشه ی عتیقه تو کتابخونه

ی عمومی ، روسیه رو خط خط کرده بود و به خاطر این کارش مجبورش کرده بودن که هزار ساعت خدمت عمومی انجام بده . سرم رو تکون دادم و زمزمه کردم و الکلی رو که خیلی بهش نیاز داشتم رو نوشیدم (قرار بود پیاده برم خونه ، نه با ماشین ، خوب پس چه ضرری داشت ؟) . همونطور که داشتم به روده درازیش گوش میدادم فکر کردم که امان از دست این هنرمندا . خب منم ول کرده بودم ، ولی نمیدیدی که من بشینم مخ یه نفر دیگه رو بخورم . شاید کیکی از این یارو خوشش بیاد

گفتم " خیلی خب . موفق باشی لس " و دستم رو روی بازوم کشیدم . شب سردتر شده بود ، و دور وبر چراغ ها ی خیابون رو مه گرفته بود .

به سمت اسمون گفتم " من از عشق متنفرم . چرا الان رو سر من خراب نمیشی ؟ من رو بکش دنیا "

" بیخیال . و ... خب . ممنون برای نوشیدنی ها "

نگاش کردم که داشت از محوطه ی پارکینگ خارج میشد _ هر چقدرم که با لطافت ازم خواسته بود که منو برسونه ، امکان نداشت که سوار ماشینش بشم . اه کشیدم و به ساعت نگاه کردم . ساعت 10 شب چهارشنبه . یه مرد دیگم پرید .

لعنت . مجسمم رو تو جا گذاشته بودم . حالا چه سازندش دیوونه بود یا نه ، از اون مجسمه خوشم اومده بود . در حقیقت ممکن بود که در آینده ی نزدیک ارزش بیشتری هم داشته باشه . در یه موسسه ی اهن سازان . قیمتش زیاد میشد . تو ذهنم یادداشت کردم که تا رسیدم خونه مارگارت رو خفه کنم . بالاخره اون یه وکیل بود . دفعه بعد که میخواست منو با یکی آشنا کنه بهتر بود که اول سابقه یارو رو بررسی کنه .

دوباره برگشتم داخل رستوران ، مجسمه ی کوچکم رو برداشتم ، یه بار دیگه از بین جمعیت توی رستوران بلکی گذشتم و در رو هل دادم تا برم بیرون . گیر کرده بود . محکم تر هل دادم و در یهو باز شد و خورد به کسی که همون موقع داشت میومد تو .

گفتم " اوچیچ "

چشم هام رو بستم . با یه حالت سلام احوالپرسی زیر لب زمزمه کردم " بپا کجا داری میری "

کالاهان گفتم " باید میدونستم که تویی . مست کردی گریس ؟ "

" سر قرار بودم . خیلی ممنون . و تو حق نداری که انگشت اتهامت رو به سمت من بگیری . یه مرد ایرلندی توی بار . چه باشکوه "

" میبینم که دوباره مست کردیم . امیدوارم که نخوای رانندگی کنی " نگاهش از من به سمت بار چرخید .

برگشتم تا نگاه کنم . یه زن بلوند جذاب ، یه کم انگشت هاش رو براش تکون داد و لبخند زد .

" مست نیستم ! قرارم نیست رانندگی کنم ، پس نگران نباش . از قرار لذت ببر . بهش بگو دوبرابر سفارش

بده " با این حرف از کنارش گذشتم و وارد فضای سرد بیرون شدم.

کالاهان اوشی شاید گستاخ و ازاردهنده باشه ، اما اینم باید بگم که درباره ی تواناییم در نگه داشتن الکل ، حق با اون بود . مسلما ، قصد داشتم که یه کم غذا بخورم ، ولی وقتی پیشخدمت اومد ، لستر تو اوج سخنرانیش بر علیه عشق بود ، و به نظر خیلی بد میومد که بخوای بال گاو وحشی سفارش بدی . خب اونقدر مست نبودم ، ولی یه کم گیج میزدم . تازه بوی قوی یاس های بنفش هم میومد و در واقع یه جورایی حس خوبی داشتم . مه داشت بیشتر میشد ، و فقط میتونستم تصور کنم که الان موهام چه جوریه ، ولی میتونستم حس کنم پخش شده و مثل موجودات وحشی زیاد شدن و بسط پیدا کردن . یه کم بیشتر هوایی که بوی یاس میداد رو وارد شش هام کردم . سکندری خوردم _ اینم نتیجه ی اینکه بخوای چشم بسته تو پیاده روهای کج و موج پترسون راه بری_ ولی خودم رو کنترل کردم .

"نمیتونم باور کنم که دوست پسرت گذاشته با این شرایط تا خونه پیاده بری گریس . عجب ادم پست و بیفکری "

اخم کردم " بازم تو . اینجا چی کار میکنی ؟ "

کالاهان سرش رو خم کردم تا بهتر بتونه به مجسمم نگاه کنه " تا خونه باهات میام . میبینم که برنده ی جایزه ی امی شدیم "

"این هدیه ی خیلی قشنگیه . از طرف وایات . اون برام خریدتش . و نیاز نیست تا خونه با من بیای "

"یکی باید بیاد . جدا اون دوست پسرت کجاست ؟ "

"صبح یه جراحی داشت و باید سر وقت حاضر میشد . برای همینم رفت "

کالاهان گفت " همممم . چرا حداقل تا خونه نرسوندت ؟ یه چند تا گربه هست که باید نجاتشون بده ؟ "

"مینخواستم قدم بزنم . خودم اصرار کردم . تازه ، قرار تو چی ؟ همینجور تو اون بار تنهاش گذاشتی ؟ "

"من باهاش قرار نداشتم "

"با این حال من دیدم که جوری که انگار شناخته باشدت برات دست تکون داد "

"مامور عفو مشروطم بود " خندید " حالا حقیقت رو به عمو کالاهان بگو گریس . امشب یه کم با دوست

پسرمون مرافعه کردیم ؟ "

"نه ، مرافعه ای در کار نبود . و این حقیقت محضه " احتمالا الان وقت خوبی بود که موضوع رو عوض کرد "

تو واقعا ایرلندی هستی ؟ "

"خودت چی فکر میکنی نابغه ؟ "

من فکر میکنم که تو یه اشغالی . اوپسس . نزدیک بود اینو بلند بگم .

پیشنهاد کرد " شاید بهتره دفعه بعدی که رفتی بیرون فقط نوشابه بخوری . چقدر مشروب خوردی ؟ "

"دوتا جین و تونیک _ در واقع ، یکی و نصفی _ و من زیاد نمینوشم ، پس بله ، شاید روم تاثیر گذاشته . همین " به ستون روی پل رسیدیم که در تقاطع با خط راه آهن بود .

"پس اونقدر تحمل الکل رو نداری. به هر حال وزنت چقدره ؟ "

"کال ، این گناه بزرگیه که از یه زن پرسسی چقدر وزنشه ، پس بیخیال رفیق "

خندید . اون خنده ی جذاب با صدای شیطننت امیز. "عاشق اینم که من رو رفیق صدا میکنی " و همینطور شهوت هم صدات میکنم ، این چطوره ؟

بلند اه کشیدم " گوش کن کالاهان اوشی ایرلندی ، ممنون که تا اینجا با من اومدی . تا خونه چند بلوک بیشتر راه نیست . چرا برنمیگردی پیش اون زنت ؟ "

"برا اینکه اینجا اونقدر امن نیست و من نمیخوام که تو تنها بری خونه "

اه . در واقع اینجا یکی از مناطق ناهنجار شهر بود . اگه قرار بود مواد مخدري رد و بدل بشه ، درست پایین همین پل انجام میشد . دزدکی یه نگاه به صورت کال انداختم . زیادی خوش قیافه بودنش رو بزاریم کنار، باید این رو تصدیق کنم که داشت ... با ملاحظه رفتار میکرد .

گفتم " ممنون . مطمئنی که اون کسی که باهات قرار داشتی ناراحت نمیشه ؟ "

"برا چی ناراحت شه ؟ من دارم یه خدمت عمومی انجام میدم "

همونطور که داشتیم از پله های اهنی پایین میرفتیم ، یه کم سر خوردم . کالاهان قبل اینکه بخورم زمین ، منو گرفت ، و برای یه ثانیه ، چسبیدم به بازوش. بازوهایی گرم ، محکم و اطمینان دهنده . میتونستم کل شب اون بازوها رو نگه دارم . همینطور ، لعنتی بوی خوبی هم میداد ، مثل بوی صابون و چوب.

دستش رو آورد بالا و اروم یه چیزی رو از موهام بیرون کشید ... یه برگ . قبل ازاینکه بندازتش برای یه ثانیه بهش نگاه کرد . بازوم رو گرفت .

از دهنم پرید که " خب. قرارت . اممم . اون خوب به نظر میاد . منظورم اینه که قیافش خوبه " قلبم مثل یه ماهی در حال مرگ ، تو سینم تالاپ تلوپ میکرد .

کال بازوم رو ول کرد " اون خوبه . با این حال من باهات قرار عاشقانه نداشتم . قبلا هم که گفتم "

"اه " احساس اسودگی باعث شد زانو هام به طور ناراحت کننده ای به صدا در بیان . نه . دلم نمیخواست که کالاهان اوشی با کسی قرار بزاره . و حالا این یعنی چی ؟ یه بار دیگه در کنار هم شروع به راه رفتن کردیم . مه دور و برمون رو فرا گرفته بود و صدای ماشین ها رو خفه میکرد . اب دهنم رو قورت دادم " . خوب کال، تو ... اممم... با کسی قرار عاشقانه میزاری ؟ "

یه نگاه به من انداخت " نه گریس "

" فکرکنم از اون ادمای اهل ازدواج و این چیزا نیستی ؟ هنوز نمیخواهی که سر و سامون بگیری ؟ "

" خیلی دوست دارم که سر و سامون بگیرم . یه زن ، چند تا بچه ، یه سقف بالای سرمون "

پرسیدم " واقعا ؟ " . در واقع به حالت جیغ پرسیدم . برای من کالاهان از اون دسته ادمایی به نظر میومد که فقط حال میکنن . اما اینکه یه سقف بالا سر بخواد ؟ هممم . هممم .

" واقعا " دستش رو به درون جیبش برد " این اون چیزی نیست که تو و اون دکتر فوق العاده میخواین ؟ "

" اوه . اه ، حتما . فکر کنم . نمیدونم " این چیزی نبود که بخوام در حالت مستی دربارش صحبت کنم . بالاخره عاجزانه گفتم " سخته که بخوای با ادمی باشی که با کارش ازدواج کرده "

کال گفت " درسته "

" خوب میدونی ، همه چیز اونقدر که بنظر میاد عالی نیست " و با این حرفم ، خودم متعجب شدم .

" فهمیدم " کال برگشت تا به من نگاه کنه . لبخند زد ، فقط یه کوچولو ، و من ناگهان پایین رو نگاه کردم . من هیچ چیزی درباره ی این ادم نمیدونستم . فقط اینکه اون به طور غیر قابل انکاری جذاب بود . و این که دلش میخواست سر و سامون بگیره . اینکه یه مجرم بود و به زندان رفته بود .

از دهنم پرید که " هی کال ، از اینکه اختلاس کردی متاسفی ؟ "

سرش رو خم کرد و منو بررسی کرد " این یه کم پیچیدست "

" چرا دربارش حرف نمیزنی ایرلندی ؟ تو چی کار کردی ؟ "

خندید . " شاید یه روزی بهت بگم . به هر حال تقریبا نزدیک خونه ایم "

تقریبا نزدیک خونه ایم . انگار که هر دومون تو یه خونه زندگی میکنیم . انگار که اون میتونه بیاد تو ، و

انگوسم گازش نمیگیره . انگار که من ممکنه یه غذایی درست کنم _ شایدم اون _ و ما میشینیم فیلم تماشا کنیم . یا شایدم بریم طبقه ی بالا . یه کم لباسامون رو در بیاریم . یه کم هیجان زده بشیم .

کالاهان گفت " بفرما رسیدیم " و با من تا دم در اومد . نرده ی آهنیه ایوان ، لیز و سرد بود ، و سردیش باعث میشد که دست های کالاهان که رو پشتم بود ، حتی گرم تر به نظر بیاد . واوو . یه لحظه صبر کن . دستش رو پشتم بود . اون داشت من رو لمس میکرد ، و خدایا ، واقعا حس خوبی داشت . انگار یه خورشید کوچولو اونجا قرار گرفته باشه و گرما رو به بدن من منتقل کنه .

به سمتش برگشتم تا بهش یه چیزی بگم _ البته هیچ نظری نداشتم که درباره ی چی . دیدن لبخندش و چشم های دوست داشتنیش ، کلا هر چی تو فکرم بود رو پاک کرد .

زانو هام سست شدن ، و قلبم به خروش افتاد . برای یه لحظه ، میتونستم حس کنم که بوسیدن کالاهان اوشی چه

حسی داره ، و قدرت این تخیل اونقدر بود که شکمم به جنب و جوش دربیاد . لب هام یه کم از هم باز شد ، و چشم هام بسته شدن . اون مثل یه اهنربایی بود که منو به سمت خودش میکشید .
گفت " شب بخیر مست کوچولوی من "
چشم هام باز شد " عالیه ! شب بخیر رفیق . ممنون که تا خونه باهام اومدی "
و با یه لبخند دیگه که من اون رو تو استخوان هام حس کردم ، برگشت و رفت ، پیش زنی که باهاش قرار عاشقانه نداشت . من رو ترک کرد در حالی که نمیدونستم ایا دوباره زنده شدم یا بدجور نا امید .

فصل 16

من یه روز عصر بعد از مدرسه به خونه پدر و مادرم رفتم و گفتم " سلام پدر . " سر زدن به خانواده عادت من بود - بعضی موقع ها شما نمی تونید از تجربه هاتون درس بگیرید ، اینطور نیست ؟ واقعیت این بود که پدر و مادرم هر کدوم به طور جداگانه واقعاً آدم های خوبی بودند. پدرم خیلی منظم و قابل اعتماد بود ، همونطور که پدرها باید باشن . و عشق اون به جنگ داخلی باعث میشد که ما به هم نزدیک تر بشیم. و مادرم یک زن پر جنب و جوش و باهوش بود . همینطور یک مادر فداکار ، طوری که برای ما لباس هالووین می دوخت و برامون بیسکویت می پخت. همیشه اینطور به نظر میومد که پدر و مادرم کارهاشون رو جدا از هم انجام میدن؛ من خاطرات خیلی خیلی کمی از بیرون رفتن اون دو تا به تنهایی با هم دارم . اون ها دوستانی داشتن و به اندازه کافی اجتماعی بودن ، ولی هیچ عشق پایدار یا شور و هیجانی وجود نداشت ... بذارین بگیم اگه هم بود به خوبی مخفیش می کردن.
این من رو نگران می کرد. اگه این چیزی هستش که ازدواج بهش منتهی میشه ، خفه و اذیت کردن همسر در تمام روز ، بهتر نبود یه جور زندگی دیگه رو انتخاب کنم؟ به مارگارت نگاه کن. به مِمه و سه تا شوهرش که از هیچ کدومشون از روی علاقه یاد نمی کنه.
پدر پشت میز آشپزخونه نشسته بود و مقدار شراب قرمز روزانه اش (فقط برای سلامتی) در کنارش قرار داشت. من قلاده آنگوس رو رها کردم تا اون بتونه دومین فرد موردعلاقه ش رو زمین رو ببینه .
پدر درحالی که نگاهی از بالای روزنامه به من می انداخت، گفت " سلام عزیزم " بعد نگاهش به سگ افتاد. " آنگوس ! چطوری رفیق ؟ " آنگوس به هوا پرید و با عشق پارس کرد. " کی پسر خوبیه ، هان ؟ تو سگ خوبی هستی ؟ "

من اعتراف کردم " اون واقعاً پسر خوبی نیست. همسایه ام رو گاز گرفت. همون نجاره ".
پدر همونطور که آنگوس رو بلند می کرد تا بهتر ستایشش کنه ، پرسید " اوه ، پنجره ها چطور پیش می رن ؟
" " اونا درواقع درست شدن و کار تموم شده. " و باید اعتراف کنم که من از این جهت ناامید بودم. دیگه کالاهان اوشی به خونه من نمیومد. " اون کار رو عالی انجام داد. دوباره ممنونم پدر ".
پدر لبخند زد. " خواهش می کنم. راستی ، شنیدم که تو نقش جکسون رو توی ماموریت روسای روستا بر عهده داری ".
با تواضع لبخندی زد و گفتم " با اسب و همه چی ". یکی از اعضای گروه برادر در مقابل برادر یک طویله دار بود که اسب هاش رو آگه کلاس های اسب سواری رو می گذروندیم ، بهمون اجازه می داد .
افسوس که من فقط اجازه داشتم برف نورانی رو سوار بشم. اون یک یابو چاق و پیر سفید با یال نرم بود که شدت خواب آلودگیش من رو متعجب می کرد و یک استعداد شگفت انگیزش این بود که وقتی صدای بلندی رو می شنید ، دراز می کشید . و این باعث شده بود که متحد کردن سربازان ، یه مقدار سخت تر از اون باشه که پیش بینی می کردیم . به هر حال نقشم ، کالونل جکسون ، قرار بود در این نبرد تیر بخوره پس تا حدودی این خواب آلودگی برف نورانی می تونست به درد بخوره.
من گفتم " راستی شما هم توی اجرا خیلی بی پروا بودید " پدر با تصدیق سر تکان داد و روزنامه رو ورق زد.
" مامان کجاست ؟"
پدر پاسخ داد " توی گاراژ".
" کارگاه هنری ! " صدای مامان کاملاً واضح از کارگاه میومد – اون از اینکه ما اونجا رو گاراژ صدا کنیم متنفر بود ، حس می کرد اینطوری ما کارش رو تحقیر می کنیم .
پدر پشت سرش داد زد " اون توی کارگاه هنریه ! " روزنامه رو روی میز انداخت " . خدایا کمکم کن، گریس ، آگه من می دونستم که مادرت چنین بحرانی رو بعد از اینکه شما بچه ها به کالج رفتید خواهد داشت ... "
" می دونید پدر ، شما میتونید تلاش کنید تا یه مقدار از مادر حمایت کنید " ...
" اینا آشغال نیستند ! " مادر جلوی در ایستاده بود. صورتش به خاطر گرمای آتش شیشه بری، قرمز به نظر می رسید. آنگوس به طرف گاراژ دوید و بر سر آثار هنری پارس کرد.
من گفتم " سلام مامان ، ام ... مجسمه ها چطور پیش می رن ؟"
مامان جواب داد " سلام عزیزم " گونه ام رو بوسید . " من دارم سعی می کنم که از شیشه سبک تری استفاده کنم. رحم های قبلی که فروختم حدود 19 پاوند وزند داشتن ، ولی با این شیشه های سبک سریع می شکنند .

آنگوس ، نه ! از اون تخم دان دور شو عزیزم !

من گفتم " آنگوس ! بیسکویت ! " آنگوس به سرعت به طرف آشپزخونه برگشت و مامان در رو پشت سرش بست. بعد مامان به طرف شیشه بیسکویت های مخصوص سگ که برای آنگوس نگه می داشت ، رفت (نوه ای نداشتند ، متوجه که میشید)

مامان زمزمه کرد " بیا اینو بگیر ، کوچولوی من ! " آنگوس نشست ، و سپس دست هاش رو برد بالا. مامان نزدیک بود از هیجان غش کنه . " اوه عزیزم ! آفرین ! تو چه پسر خوبی هستی ! تو آنگوس کوچولوی منی ! " بالاخره مامان سرش رو بلند کرد تا به بچه واقعییش نگاهمی بندازه . " خب چی تو رو به اینجا کشوند گریس ؟ "

گفتم " اوه ، من فقط می خواستم بدونم که شماها این اواخر با مارگارت حرف زدین یا نه " آنگوس از این که دیگه توجه به سمت اون نبود رنجید ، به همین خاطر می خواست بره تا یه چیزی رو داغون کنه. از زمانی که مارگارت توی آشپزخونه من اشک ریخت من به ندرت با خواهرم حرف زدم ، کسی که داشت خودش را با کار اضافه خفه می کرد.

مامان نگاه تندی به پدر انداخت و گفت " جیم ، دخترمون اومده اینجا تا ما رو ببینه . فکر می کنی بتونی روزنامه رو بذاری پایین و یه کم توجه کنی ؟ " پدر فقط آهی کشید و به خوندنش ادامه داد .

" جیم ! "

" مامان ، اشکالی نداره . پدر راحت و مطمئناً داره گوش میکنه . درسته پدر ؟ "

پدر سرش رو به نشانه مثبت تکون داد و نگاه خیره ای به مامان انداخت .

مامان گفت " خب ، درمورد مارگارت و استوارت . چی کار میتونیم بکنیم ؟ اونا راهشون رو پیدا می کنن. ازدواج خیلی پیچیده ست ، عزیزم . خودت بعداً متوجه میشی . " مامان ضربه ای به روزنامه پدر زد و درمقابل فقط نگاه خیره ای نصیصش شد. " درسته جیم ؟ پیچیده ست . " پدر غرغرکنان گفت " با تو بله " .

" راستی عزیزم بحث ازدواج شد ، ناتالی می خواست مطمئن بشه که همه برای ناهار روز یکشنبه وقت دارن . بهت گفت ؟ "

صدام درهم شکست. " ازدواج ؟ چی ؟ "

مامان پرسید " چی میگی ؟ "

" شما گفتین «بحث ازدواج» ، اونا نامزد شدن ؟ "

پدر روزنامه رو پایین برد و از بالای عینکش به من نگاه کرد " . تو با این مشکلی که نداری عزیزم؟ "

" آه ، البته که ندارم ! خیلی عالی ! ناتالی بهتون گفت ؟ اون به من هیچ چی نگفت " .

مامان دستی به پشت من زد. " نه ، نه ، اون چیزی نگفت. ولی خب ، گریس عزیزم " ... مکثی کرد. " به نظر می رسه که همین کار رو می خوان بکنن " .

" اوه ، آره می دونم ! البته ! امیدوارم با هم ازدواج کنن. اونا واقعاً به هم میان " .

مامان گفت " و تو وایات رو داری ، پس این خیلی اذیتت نمی کنه ، درسته؟ "

برای یک لحظه ، نزدیک بود واقعیت رو درمورد وایات ، دکتر مهربون ، رو کنم . مامان ، بابا ، درواقع من چنین آدمی رو ساختم تا یه وقت نات عذاب وجدان پیدا نکنه. راستی من یه احساساتی درمورد همسایه سابقه دارم هم دارم . ولی خب اونا چه جوابی برایش دارن ؟ میتونم صورت هاشون رو تصور کنم ، تعجب ، نگرانی ، ترس از اینکه من به زانو در بیاوم. اطمینان از اینکه من هنوز هم احساساتم درگیر اندرو هست و ضربه سختی می خورم .

آهسته گفتم " درسته ، من وایات رو دارم. و همینطور برگه هایی که نیاز به تصحیح داره " .

مامان گفت " من هم باید کار هنریم رو تموم کنم. " دوباره ضربه ای به روزنامه پدر زد و رو به او ادامه داد " پس باید شام رو خودت درست کنی " .

" البته ! خوشحال میشم ! از اون موقعی که یه هنرمند شدی هنر آشپزیت آب رفته " !

" بچه بازی درنیار جیم. " و مامان به طرف من برگشت. " عزیزم ، ما خیلی دوست داریم وایات رو ببینیم. " و به طرف تقویمی که کنار یخچال آویزون شده بود رفت " بذار یه روزی رو همین الان مشخص کنیم " .

" اوه، مامان میدونی که چطوریه. اون واقعاً سرش شلوغه. و به اضافه این ، اون چند روز هفته رو توی بوستون کار می کنه ، ام ... ، برای مشاوره . مشاوره کودکان. من دیگه باید برم . می بینمتون. تا بعداً یه روزی رو مشخص کنیم " .

همینطور که داشتم توی منطقه رانندگی می کردم و آنگوس هم روی دامنم نشسته بود و بهم کمک می کرد که فرمون رو بچرخونم داستان های - داستان چطور همدیگر رو ملاقات کردیم - همه توی ذهنم می چرخیدند. پدر و مادر خودم. وقتی پدر یک نجات غریق بود و مامان برای شنا به دریاچه و آرامینگ اومده و درحال غرق شدن بود ، همدیگر رو پیدا کردند. مامان 16 سالش بود و اون موقع فقط ول می گشت و پدر هم کمتر از الان دقیق و جدی بود، مگر حتماً متوجه شخصیت مامان می شد . به هر حال پدر ، مامان رو از توی دریاچه بیرون آورد و متوجه شد که نزدیک بوده خفه بشه ، پس به شدت اون رو تنبیه کرد و مامان هم شروع کرده بود به گریه کردن . و این بود اولین جرقه عشقشون .

مارگارت و استوارت هم در برنامه آماده سازی برای آتش سوزی هاروارد همدیگر رو پیدا کردند. یه شب سرد ژانویه بود و مارگز فقط یک لباس خواب پوشیده بود. ستوارت کتش رو دور ماگارت انداخته و گذاشته بود تا روی پاهاش بشینه. تا کف پای مارگارت به برف نخوره. بعد اون رو بلند کرده و به خوابگاه برده بود (و همینطور توی تخت خواب ، و ادامه داستان.)

من یه داستان می خواستم. من دوست نداشتم بگم " اوه ، بابا و من همدیگر رو از توی یه وب سایت پیدا کردیم چون هر دو تامون اونقدر ناامید شده بودیم که به جز این به چیز دیگه ای نمی تونستیم فکر کنیم. " یا " من بابا رو گول زدم تا عاشقم بشه. اون هم از راه سردرگم بودن در مورد اینکه کدوم لامپ رو بردارم " .
من و اندرو داستان خودمون رو داشتیم. یه داستان فوق العاده. چند نفر می تونن بگن که شوهراشون رو زمانی پیدا کردن که دراز به دراز در یک نبرد روی زمین افتاده بودن ؟ به طور احمقانه ای بامزه بود. و البته ، همونطور که سر آنگوس رو می زدم کنار که بتونم جلوم رو ببینم، به سرعت به خودم یادآوری کردم که ناتالی و اندرو هم برای خودشون داستان فوق العاده ای داشتند. من با خواهرش نامزد بودم ، ولی با یه نگاه به ناتالی فهمیدم که امرسون اشتباهی رو انتخاب کردم ! ها ها ها !

با صدای خش داری به خودم گفتم " بس کن. تو هم یه کسی رو پیدا می کنی. حالا حتماً که نباید بی عیب و نقص باشه. فقط به اندازه کافی خوب. و خب به احتمال زیاد ناتالی و اندرو می خوان با هم ازدواج کنن. ما اینو میدونیم. پس قرار نیست تعجب کنیم. این خبر رو به راحتی قبول می کنیم " .

ولی من نمی تونستم همینطور که ماموریت (خرید ، خشک شویی ، گشتن شراب فروشی برای پیدا کردن ارزونترین چاردونی) رو انجام می دادم این وحشت رو به کمترین حدش برسونم . هر جا که می رفتم یه داستان رو تصور می کردم. در یه مغازه : اون به من یه شرابی رو توصیه میکنه و ما حرف می زنیم و من شراب رو برمی دارم ... و بعد کار کنار قفسه بندی ها تموم میشه. ولی متأسفانه مردی که پشت پیشخوان ایستاده 60 سالشه و همینطور حلقه ش هم سر جاشه. مثل همه زوج های دیگه . در سوپر مارکت : ما به همدیگه برخورد می خوریم و کنار یک قفسه با هم جر و بحث میکنیم که وانیل بهتره یا قهوه و آخر سر هم به توافق نمی رسیم. ولی ، نه ، تنها فردی که در اون قسمت می شد دید، یک دختر تقریباً 12 ساله بود که داشت مقداری دارچین برمی داشت. در خشک شویی : اون داشت یه کت شلوار رو برمی داشت ، من به یونیفرم ژنرالیم نیاز داشتم ... افسوس ، تنها کسی که اونجا بود صاحب مغازه ، یک خانم مهربون و قد کوتاه بود. همونطور که داشت یک لباس رو آویزن می کرد ، گفت " مواظب باش گیر نیفتی " !
گفتم " نکته همینه ، گیر افتادن. " لبخند اجباری ای زدم.

وقتی رسیدم خونه ، خرید ها و مواد غذایی رو ذخیره کردم . پنبه رو از آنگوس دور کردم و به جاش جعبه